

روزش را در این مدرسه و آن مدرسه بگذرانند و از این کلاس بدان کلاس رود و نام و نشان بیش از یکهزار محصل ولایت را بداند و با یکایک شاگردانی که استعدادکی دارند رابطه گرم پدر و فرزندی برقرار کند و با تشویقها و تحسینهای بی مضایقه خود بر آتش زندگی بخش شور و شوقشان دامن زند، تصویری که رئیس فرهنگ ولایتمان «بهشتی» در ذهن نقش پذیرمان آفریده بود.

اما رئیس فرهنگ استان چنین نبود و ما بچه‌های از ولایت آمده در نخستین برخوردمان با وجود پرطمطراقش حالت همان کُر به شهر آمدهای داشتیم که بادمجان را آلوی درشت‌تر و پرآب‌تری پنداشته و با احساس طعم گس و زننده به خاکش انداخته و نالیده بود که «هرچه بزرگتر می‌شوی گندتر و بدمزه‌تر می‌شوی». و من در این احساس نفرت بر هم ولایتی‌ها سبقت گرفته بودم که همین یک ماه پیش بی هیچ گناهی مورد خشم و خروش مقام ریاست قرار گرفته و طعم تلخ بیداد را چشیده بودم: چهار پنج هفته‌ای پیش از این بود که جناب رئیس با کبکبه محتشمان به بازدید دانشسرا آمده بود و رئیس دانشسرا، روزنامه دیواری یک صفحه‌ای مرا، به حضورش برده بود که با تشویق و تحسین او بر شور و شوق من بیفزاید، و مقام ریاست مآبی با دیدن عنوان سرمقاله که عبارت بود از «دزدی یا شرافت امروزی»، به حکم رابطه لایزال ترکه و گربه دزد، و از آن بدتر به دلیل پیوند کلمه شرافت با نام نامیش، آن را تعریضی به خویشتن پنداشته و امر به احضار نویسنده داده و با اشتلمی عنان گسیخته حمله بر من درویش یک‌قبا آورده و از هر قلم‌زدن و نوشتنی بیزارم کرده بود و بدین نتیجه گیری غلط و ادارم که عطای رئیس استادان را به لقاییش بخشیدن اولی‌تر. چیزی از مقوله همان قیاس خنده‌آفرین طوطی نوسری خورده کل شده دکان روغن‌گری.

با سابقه‌ای بدین ناخوشایندی، آنهم در سن پرغرور هفده سالگی، گویا حق به من داده باشید، اگر از جایم نجنبیده باشم و به استقبال رئیس تازه نرفته باشم، و با تسامح بزرگوارانه‌ای باز هم حق به من می‌دادید، اگر بودید و می‌دیدید که مقام ریاست باتفاق ناظم دانشسرا وارد خوابگاه شده است و صدای ناظم به علامت اختطاری کمی بلندتر از معمول در فضای سالن پیچیده که «بله قربان، این همان شاعری است که خدمتتان عرض کردم» و برای توجیه بی‌اعتنائی دیوانه‌وار من که لمیده‌ام و پشتم به در ورودی است، بهانه‌ای آفریده است که «ظاهراً خواب رفته»، و من با استفاده از این بهانه خودم

را به خواب زده‌ام و به خنده سرکوفته همکلاسان در آستانه در صف کشیده مجال تجلی داده‌ام؛ تا تکان دست ناظم چشمانم را بگشاید و دست مقام ریاست از حرکت بظاهر وحشت زده‌ام جلوگیری کند که «همان‌جور که لمیده‌ای راحت باش» و بازست کاملاً خودمانی و بی تکلفش بر لبه تخت بنشیند و کلاهش را روی بالشم بگذارد و به ناظمی که با چشم غره خود چنگ و دندان می‌نماید بالحن ملایمی خطاب کند «شما هم روی آن تخت بنشینید»، و به انبوه شاگردانی که با هیكل‌های از سر و کول هم بالارفته پرده در ورودی شده‌اند بگوید «شماها هم می‌خواهید بروید توی باغ بازی کنید، می‌خواهید بیایید تو بنشینید».

این بود گزارش فشرده‌ای از نخستین برخوردم با حبیب یغمائی. رئیس فرهنگی که با سلف خویش تفاوت‌های آشکاری داشت، و در نخستین دیداری که بیش از یک ساعت به طول انجامید و تبدیل به مجلس شاعره و جلسه‌ای دوستانه شد، مرا مفتون رفتار بی تکلف و در عین حال غیر عادی خود کرد و خشت بنای محبت خالی از خللی شد که سی و شش سال دوام آورده است و تا دامن کفن نهم زیر پای خاک، همچنان بر دوام خواهد ماند.

ریاست یغمائی دوامی نداشت و اگر جز این بودی عجب نمودی که مرد، شاعری روستائی‌وش و آزاده‌خو بود و هر یکی از این مشخصات سه‌گانه شاعری و بی تکلفی و آزادگی آفت ریاست است که یک داغ دل بس است برای قبیله‌ای. سه ماه بعد سال تحصیلی به پایان رسید و یغمائی رفت و مسند به دیگری پرداخت، و من در جوش امتحان آخر سال، نشستم و قصیده‌ای در وداعش گفتم و در پی‌اش فرستادم، و خود راهی ولایت شدم و آماده قبول معلمی.

اواسط تابستان بود که پستیچی آمد و بسته‌ای آورد و نامه‌ای. نامه تشویق‌آمیزی از حبیب و دوره جلد شده‌ای از سال اول یغما به‌عنوان اولین و آخرین صله شعر و پاداش شاعریم.

نامه حبیب و از آن بالاتر صله‌اش می‌توانست مؤثرترین راهگشای زندگی آینده‌ام باشد، اگر استعدادکی می‌داشتم؛ اما دریغاکه زمین شوره سنبل برنیارد. جوان مشتاقی را در نظر مجسم کنید که در هفدهمین مرحله زندگی، بجای امیرارسلان و الف‌لیله و حداکثر سه تفنگدار، صاحب دوره اول مجله یغما شده است، مجموعه‌ای از آثار نظم

و نثر بهترین نویسندگان و شاعران بلندآوازه ایران. مصحفی در سرای زندیقان.

چرخ کهن به شعبده گشتی زد، روز و شبی نهران شد و پیدا شد، و دو سالی گذشت و گردش نوروزی به تهرانم کشاند و اصرار «حکمت» به دانشگاهم. در محله آب سردار خیابان ژاله به سلام حبیب رفتم و چون اطاقکی در همان محله گرفته بودم از فیض همسایگیش برخوردار شدم و به خدمات پادوی یغما سرفراز. و از آن پس بندرت هفته‌ای - و حداکثر ماهی - گذشت که یکدیگر را نبینیم و با هم جر و بحثی نکنیم، و از هر دیدارش خاطره‌ای نداشته باشم.

حبیب صاحب حرکات و اطواری اختصاصی بود، ویژگی‌هایی که به خودش می‌برازید و بس. رفتاری محصول عامل فراوان نفوذ وارثت. جد پدری یغمائی حاجی سید میرزا نامی بوده است پیش‌نماز و قاضی جندق و بیابانک، جد مادری او هم یغمای معروف است و به روایت خود حبیب این دو بزرگوار «معاصر بوده‌اند و سخت با یکدیگر دشمن، که دو دانشمند یکی فقیهی زاهدخوی و یکی شاعری شاهدجوی در ولایتی مسکین نگنجند»، اما این هر دو در وجود نواده خویش گنجیده بودند، آنهم چه گنجیدنی، و تناقضاتی که در افعال و اقوال یغمائی به چشم می‌خورد محصول ناسازگاری این خرپزه و عسلی بود که...

ترکیب خوی روستائی با روح شاعری و ذوق ممتاز ادبی، از وجود حبیب معجونی ساخته بود به تعبیر من «مظهر العجایب»، نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه، و به دلیل همین جلوه‌های متناقض رفتار، حرکاتش مایه رنجش و احیاناً انتقاد کسانی بود که تنها یک بُعد زندگی او را دیده و از ابعاد دیگرش بی‌خبر بودند.

بعید می‌دانم هیچ شاعری به اندازه سعدی در روح و طبع زندگی حبیب مؤثر بوده باشد. درست است که حبیب ما از آغاز جوانی و دوران همکاری با مرحوم فروغی با فردوسی و شاهنامه جاودانه‌اش محشور بوده است؛ درست است که به برکت ذوق سرشار و ممارست طلبه‌وارش در شاهکار فردوسی، یکی از سه چهار تن

شاهنامه شناس برجسته زمان بود، آنهم بی هیچ عربده و ادعائی؛ درست است که چند بیتی که به مناسبت اهدای مجسمه فردوسی سروده است با ابیات گزیده شاهنامه پهلو می زند و درست است که چاپ منقح او از گرشاسبنامه با گذشت چهل سال هنوز هم نمونه ترکیب معتدلی از تصحیحات علمی و ذوقی است؛ درست است که در احیای نام و آثار بسیاری از اساتید سخن پارسی سهم برجسته او قابل نفی و انکار نیست؛ اما شاعر محبوب و مرشد روحانی او سعدی بود و بس.

همان سعدی بلندآوازه‌ای که از یکسو صیت سخن در بسیط زمین رفته‌اش وزیر مقتدری چون شمس الدین صاحب‌دیوان را به تعظیمی بی سابقه وامی دارد، تا در رهگذر عام از اسب فرود آید و حشمت کوکبه سلطانی در هم شکند و بر دستش بوسه زند، و از سوئی دیگر در جامع سمرقند با دیدن طلبه اندک سال زیباروئی دل از دست می دهد و بی پروا از ملامت مدعیان، قواعد نحو عربی را واسطه نظر بازی می کند و «بلیت بنحوی یصول عقلی مغاضبا» می سراید، که بگفت احوال ما برق جهان است... همان شیخ مقبول مسندنشینی که در اوج مقام معنوی و وقار ثقیلانه‌ای که لازمه ناگزیر آن است، با نغمه بلبلی عنان دل شیدائی از دست اختیار می نهد و همصدای مرغ سحری. با نشاط جوانی و شور کودکی کاروانیان خسته را از خواب نوشین بهمدادی می پراند و تازه بجای عذرخواهی به ملامتشان می پردازد که گر ذوق نیست ترا کج طبع جانوری..

همان سعدی آزاده از بیم و طمع رسته‌ای که درحالی با ذوالفقار زبانش به جز سردار خونخوار مغول می افتد، و فریاد «عمارت باسرای دیگر انداز» سر می دهد، و در دیگر حالتی برای صد پنجاه دیناری که قاصد بینوا از «نیاز» بانصد دیناری مقام صدارت پناهی کش رفته است، با دعای «هر به دیناریت سالی عمر باد» تا بهمانی سیصد و پنجاه سال» رسوایش می کند.

همان سعدی سنی متشرعی که یک جا در مرگ مستعصم واپسین خلیفه عباسی آسمان را بر زمین می گریاند و به تازی و پارسی شیون سر می دهد که: خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته، و در جایی دیگر با نظام جبار و خونخواری که طومار ملک مستعصم امیرالمؤمنین را درهم نوردیده، بر ساساط قدرتش تکیه زده است، کنار می آید و مدحشان می کند.

همان مسلمان متعصبی که از یکسو مفتش حال گیر و ترسای وظیفه‌خوار است و قهرمان بتکدهٔ سومات، و از یکسو گلبانگ عارفانه‌اش در این برهوت و وحشت‌انگیز حیات پیچیده که عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست.

همان معلم اخلاقی که باب «عشق و جوانی» را در جوار «تأثیر تربیت» می‌نهد و ناگهان از مقوله‌ای چون «تن آدمی شریف است» به یاد «دروازهٔ کازرون» و «توت سیاه بر جامه چکیده» می‌افتد و گلزار دماغ‌پروری چون بوستان جاودانه‌اش را از خار و خس «هزلیات» نصیبی می‌بخشد آنهم بدین بهانه که تنها ذات ذوالجلال خداوندی است که: نگردد هرگز از حالی به حالی...

حبیب ما هم دل‌داده و ستایشگر این سعدی بزرگوار بود، و به برکت همین ارادت و تعلق خاطر، خودش سعدی بی‌رقیب زمانهٔ ما، هم در تنوع حالات و هم در مضامین کلام و سخن سهل و ممتنع سعدی‌وارش.

نمی‌خواهم درین یادداشت به سبک‌شناسی و نقد سخن او پردازم که این خود بحثی دیگر است و نیازمند مجالی دیگر، اما در مثنوی‌های روان بی‌تکلفش دقت کنید و پیش از آنکه سختگی الفاظ و سهولت بیان از هنرهای دیگر غافلتان کند، مصراعها را دنبال هم بنویسید و ببینید در نثری بدان روانی چه تغییری در ارکان جمله می‌توان داد.

او هم چون مرشدش سعدی شاعری اجتماعی است و اهل پند و حکمت‌آموزی، نه چون حافظ از سطح محسوس به عمق معقول نگریستن و انگشت بر در ننگشودنی اسرار ازل رنجه کردن و غلغله در صوامع ملکوت انداختن و از ناسوت به لاهوت پرداختن، و سرانجام افسرده و حیرت‌زده ناله سر دادن کاینهمه زخم نهان هست و مجال آن نیست. نه، حبیب ما اهل این مقولات نبود و ادعائی هم نداشت، اما در طرح مسائل اجتماعی چیرگی کم‌نظیری داشت؛ نمونه‌هایش فراوان، و از آن جمله در مثنوی دلنشینی که با توصیف نخستین سفر کویری خویش تصویر جاندار و بدیعی از رنج سفر و وحشت بیابان و هیبت کویر پیش چشم خوانندگان گسترده است.

نه چراغی نه شعله‌ای نه مهی

چون دل ظالمان شب سیاهی

چتر مانند، ابرهای سیاه
 بسته بر اختران روشن راه
 ریگ تازنده چون رها شده دیو
 کرده هامون پر از غرنگ و غریو
 بر سر و چشم خاک پاشنده
 چهره و گوش را خراشنده
 آن شتریان زمام هشت از دست
 که شتر راهبرتر از من هست
 نزنند خویش بی گدار به آب
 نرود هیچ جز به راه صواب...
 پیروی از نجیب جانوری
 به که از بی شعور راهبری
 ناشناسندگان که راهبرند
 کاروان را به پرتگاه برند
 چون نداری ز راهی آگاهی
 پیروان را مران به بیراهی
 نکشد قوم را به راه هلاک
 جز بدانندیش جاهل بی پاک
 مرد اگر بخرد است لج نکند
 کارها را ز لج فلج نکند...

بگذریم که بحث درین زمینه مستلزم طول و تفصیل بسیار است.

کمتر شاعری است که در سالهای بعد از پنجاه روانی طبع و جزالت سخن و لطف
 کلامش افنی نکند و سرانجامش به یاوه گوئی نکشد و آبروی در جوانی به دست آورده

را بر خاک دامنگیر پیری نپاشد^۱ و یغمائی به شهادت آثار بازمانده به سینه‌ها سپرده‌اش تا واپسین روزهای زندگی شعر می‌گفت و خوب و سنجیده می‌گفت، حتی بهتر از دوران جوانیش.

ماروستائی‌ها از شرح غمها و ناکامیها و رنج‌ها مان بیشتر لذت می‌بریم تا توصیف لحظات خوش زندگی و وصف کامروائیها. در قالب عادت جلوه‌گر شدن این خصیصه به چه علت است نمی‌دانم. ای کاش جامعه‌شناس آشنا به معرفت‌النفسی همت می‌کرد و به ما می‌گفت چرا چنین شده‌ایم. این حالت خاص روحی معلول اعتقاد به چشم‌زخم است یا محصول طبیعت گریه‌پسند و شادی‌گریز مردمی که مذاق جانشان با قهر طبیعت آشناست، یا تحولات انقلابی شکل زمانه که هر چندگاه موجبات تراجیح فراهم آورده است و مصادره‌هایی، و ماکویریان مآل‌اندیش را متظاهر به فقر و ناکامی بار آورده است؟

باری، حیثیت ما هم از این خلق و خوی دهاتی بی‌نصیب نمانده بود. غالباً از تهیدستی خود می‌نوشت و می‌نالید و حال آنکه در مضیقه مالی نبود، و به عبارتی روشن‌تر سرپناهی داشت و درآمدی در حد کفاف معیشتی متوسط. این توضیح را بلافاصله آوردم که مبادا خوانندگان ناآشنا او را در ردیف مسعودی‌ها و مصباح‌زاده‌ها محسوب دارند. خیر، راهی که حبیب به حکم طبیعت و تربیتش، به حکم قریحه شاعری و طبع آزاده‌اش برگزیده بود، در مسیر اینان نبود و نمی‌توانست باشد که هر کسی را بهر کاری ساختند. اما آه و ناله‌هایی هم که از بی‌پولی سر می‌داد بیشتر از مقوله اغراقات موهوم شاعرانه بودند نه واقعیات ملموس روزانه. هر چندگاه شخصیت فرهنگ‌پروری یا مقام صاحب‌قدرتی با کمکهای مختصر و البته مؤثر خود به انتشار مجله‌اش مدد می‌رساند، و او هم قسمت اعظم آن را صرف نشر یغما می‌کرد و قسمتی را هم با گشاده‌دستی‌های غالباً شاعرانه خویش به تمام معنی کلمه، تلف.

با اینهمه روزی که رفت بخلاف اکثر ادیبان و قلم‌زنان دیار فرهنگ‌پرور ما علاوه

۱. البته باستانی چنان، آنای شهریار «شاعر ملی» بلندآوازه ایران که ماشاءالله در سالهای این سوی هشتاد سالگی همچنان طفل‌شان باز است و طبعشان روان، و ذوقشان گرم معجز‌تمانی، آنهم چه معجز‌نماینه‌انی.

بر این که مقروض نبود و از بی دوائی نمرود دو سه میلیون تومانی هم میراث باقی گذاشت به صورت یک طبقه دو سه اطاقه از خانه‌ای در خیابان هدایت و مختصر و جهی معادل معاش یک‌ساله در حساب بانکیش.

می‌دانم زیر لب می‌خندید و متهم به تناقض گوئیم می‌کنید که این ماترک هنگفت در حال و هوای برکت خیز امروزی در آمد یک هفته فلان بقال سرگذر و فلان سیگار فروش خیابان ناصر خسرو و فلان دلال معاملات ملکی است. بخندید و هر چه می‌خواهید بگوئید، اما این را هم بدانید که در عالم من و حبیب یغمائی که با میلیونها و میلیاردهای بادآورده امروزی آشنائی نداریم داشتن سه اطاق مفلوک محقر کلی سرمایه است و آدمیزده را از اعماق استضعاف به اوج استکبار می‌پراند، که فکر هرکس به قدر «ثروت» اوست.

خصوصیت دیگر حبیب آه و ناله دروغینش از علیلی و بیماری بود، و حال آنکه مزاجی سالم داشت، سی و چند سال پیش که به تهران آمدم، چنان آه و ناله‌ای از بیماری‌های علاج‌ناپذیر خویش راه انداخت که در عالم جوانی و سادگی فریب خوردم و پنداشتم که استاد همین یکی دو هفته رفتنی است. چون هنوز مرض شاعری رهایم نکرده بود، به کنج اطاقکم خزیدم و با بغض در گلو فشرده به ساختن مرثیه‌ای پرداختم، و این زودباوری، سی سالی مایه شوخی و خنده من و حبیب بود.

خوانندگان یغما ماجرای کوری حبیب را گویا فراموش نکرده باشند. چشمش آب مروارید آورده بود و برای جراحی به لندن رفت و بعد از عمل چون یک دو روزی چشمانش را بسته بودند با شعرهای جانسوز خویش از قبیل «دیگر آن آسمان نمی‌بینم...» چنان شور و ولوله‌ای در محافل فرهنگی و ادبی ایران برپا کرد که آن سرش ناپیدا.

او در عالم شاعری و نویسندگی هم معجونی از این مقوله بود، می‌آمد و در دفتر بنیاد فرهنگ می‌نشست و مرا به اصرار وادار به نوشتن می‌کرد و می‌دانست که نوشته‌های من باب طبع بزرگان زمانه نیست و مایه کلی دردسر است. نوشته را می‌گرفت و چاپ می‌کرد و چون متصدیان وزارت اطلاعات دستور توقیف مجله‌اش را صادر می‌کردند، در سنین بالای هفتاد، نفس زنان ده‌ها پله دفتر وزیر را می‌پیمود و با

توضیح اینکه «اینهارا احمقی می نویسد و چندتا احمق هم می خوانند» چنین غضب را از پیشانی نازنین مقامات برمی داشت و به علامت تبسم بر گوشه لب نازکشان می نشانند، و مجله را موقتاً از محمصه می رهانید تا منتشر شود و دایه های مهربانتر از مادر بخوانند و به گوش مادرهای لابلالی برسانند و کار ریشه پیدا کند و خرید چند صد شماره مجله موقوف شود و علاوه بر کسر درآمد تهدید به توقیف در میان آید و پیرمرد مجبور شود، در شماره بعد به مناسبت و بی مناسبت صفحاتی را به مدح سران ملک و مقربان حضرت اختصاص دهد تا بدانند حقه مهر بدان مهر و نشان است که بود.

تا آنجا که من شاهد بوده ام غالب مزاجگویی های ده دوازده ساله اخیر یغما به مناسبت هائی از این قبیل بوده است و مایه بخش حمله مدعیانی که دستی از دور بر آتش داشته اند. در غالب این موارد عمل پیرمرد شباهت کاملی داشت به شیرین کاری عیاران و جوانمردانی که به روایت قصه ها خانه ثروتمندی یا کاروان تاجری را می زدند و کالای بدست آمده را به بینوایان شهر می رساندند.

قصد بت سازی ندارم. اما پیرمرد براستی چنین می کرد و نمونه هایش نه یک نه ده که صدها. در همان سالی که تاریخ هجری را به شاهنشاهی بدل کردند من در مقالاتی که راجع به هندوستان می نوشتم بر سبیل حکایت اشاره ای به نظیر این عمل البته غیر لازم کردم که شاه دیگری در هند مرتکب شده بود و جانشینش مجبور شد رشته های ابلهانه او را پنبه کند.

نشر این مقاله سروصدائی برپا کرد و پیرمرد مجبور شد در شماره بعدی با چاپ مطب چاپلوسانه ای دفع شری کرده باشد. و از این مقوله در مقالات خود من موارد بسیاری پیش آمد که مدیر یغما را مجبور به مدیحه سرائی کرد و این عملش اگر گناهی باشد سهم اعظمش نصیب دوش ناتوان من است و گویم این نیز نهم بر سر آنهاى دگر.

با اینهمه در مواردی نیز تن به مدیحه سرائی می سپرد و زبان طاعنان را در حق خویش دراز می کرد و انگیزه این عمل گاهی طبع ملامت پسند خویشتن آزارش بود و گاهی روح عجایب پسند طرفه کارش و گاهی طبیعت حق شناس حق گزارش.

چند سال پیش، احساس ناراحتی قلبی کرد و به سفارش دشتی راهی بیمارستان قلب شد، و پس از معالجات چند هفته‌ای بیرون آمد سالم و شادان که «نه تنها حق‌العلاجی از من نخواستند که به دستور علیاحضرت ده هزار تومان هم به من دادند». خواستم توضیحی بدهم که این به اشارت دشتی بوده است، نه عنایت علیاحضرت. دریغ آمد که مرد بدین دلخوش بود و انعام بزرگان را وجه امتیازی می‌پنداشت و مایهٔ تفاخری.

هفته بعد باز آمد و قصیده‌ای به دستم داد که «گرچه می‌دانم با این کارها مخالفی، اما بخوانش و اصلاحی اگر داری بکن». تا نیمه‌هایش خواندم قصیده در مدح مادر شاه بود آنهم با چه آب و تابی. هجوم غضب عنان اختیار از کفم ربود و کاغذ را پاره کردم و در سطل زیر میز ریختم، همراه مبلغی ملامت‌های دل‌آزار و پرخاشهای بی‌اختیار. بی‌آنکه از اشتلم‌های من روی ملال در هم کشیده باشد، دست به جیب بغلش برد و نسخه‌ای دیگر بیرون کشید که «می‌دانستم دیوانگی می‌کنی، نسخه دومی از رویش نوشتم و به کوری چشم تو می‌دهم خطاط بنویسد و در مجله منتشرش می‌کنم». به التماس افتادم که «محض خدا مکن، این محب را دشتی کرده است، آن زن عقلش بدین کارها نمی‌رسد. خودت را رسوای مردم و منفور خلایق می‌کنی، آنهم بی‌هیچ احتمال نفعی و امکان تشکری». خندید که «عقلت نمی‌رسد». دسته چکم را بیرون کشیدم که «ده هزار تومان می‌دهم برایش پس بفرست و خودت را ضایع مکن». برآشفتم که «چاپش می‌کنم، هیچ عیبی هم ندارد، خیلی هم خوب کاری کرده‌ام، این خودش سپر بلایی است برای آن پرت و پلاهائی که تو می‌نویسی. آخر اراجیب ترا که بدون اینها نمی‌شود چاپ کرد».

این هم نوعی توجیه و دلیل تراشی بود که به نظر من بکلی ناموجه می‌نمود ولی از انصاف نگذیریم که او در ادعایش صادق بود، و طرفدار سلیقه جراح مرهم‌نه، که درشتی و نرمی بهم در به است. راهی که بکلی با سبک و سلیقه من ناسازگاری داشته است و امیدوارم تا آخر عمرم هم داشته باشد.

جر و بحث آن روزمان به درازا کشید بی‌هیچ حاصلی و اقناعی. رفت و شماره بعدی یغما منتشر شد با قصیده‌کذائی. دو هفته‌ای از انتشارش گذشته بود که با پست شهری پاکتی به دستم رسید. گشودمش. زندگی از اهل ادب در پاسخ آن مدحیه

قصیده‌ای گفته بود با همان وزن و قافیه، لبریز از دشنام و تعنت به مادح و ممدوح. مطالعه‌ی نامه را به پایان نبرده بودم که در اطاق باز شد و حبیب درآمد. گفتم «خوب شد آمدی. ببین چه جانانه به جنگت آمده‌اند». خندید که «برایم فرستاده بودی و دیدم، بد نبود، ولی چندان هنری هم نکرده بودی. شعری که تو می‌گویی باید از این قوی‌تر باشد». گفتم «این را من نگفته‌ام، ولی هر که گفته است از زبان دل من و هزاران خواننده یغما گفته». برآشفتم که «احتیاجی به انکار نیست». حیرت کردم که بیش از هر کس هم با سیاق شاعری من آشنا بود و هم با سلیقه شخصی‌ام که هرگز در تمام عمرم به هیچ شخص و مقامی با امضای جعلی و مستعار حمله نبرده‌ام. اما ماجرای جر و بحث چند هفته پیش و پرخاشهای من شبه‌ای در ذهنش باقی نگذاشته بود که گوینده قصید منم، و ظاهراً به روایت یکی از فرزندان این شبه نابجا تا واپسین روزهای حیات همچنان برایش باقی بوده است. اگر چه به حکم روح برگذشت و طبع بلندش رنجشی به دل نگرفته و اگر هم گرفته باشد دیر نیابیده است، اما طرح قضیه را در اینجا لازم دیدم تا گوینده قصیده - اکنون که بیم خطری در میان نیست - خود را معرفی کند، و دامان طبع مرا از لوٹ حبیب‌آزاری و ناحق‌شناسی مبرا سازد.

حبیب طبعاً مرد آزاده‌ای بود، و ارستگی‌هایی داشت، و در حد خویش و با توجه به محیط زندگی و اقتضای زمانه‌اش صاحب روح مبارز و حقیقت‌پرستی بود. بعید می‌دانم جوانان مبارز امروزین اهل خواندن خزعبلات بنده باشند با این همه اگر در شمار معدود خوانندگان این مقاله کسانی از این جماعت باشند و برآشوبند که مدیحتگر ملکه مادر چگونه مبارزی بوده است، به عرضتان می‌رسانم که مرد کویبری روح مبارزی داشت، یعنی در اعماق ضمیرش تمایلی به دفاع از حقیقت نهفته بود که گاهی به مناسبتی جلوه‌گری می‌کرد، و این، خود در وجود آدمیزادگانی که از مرز پنجاه‌سالگی گذشته باشند و در این سرزمین بلاخیز تقیه‌پسند عمری گذرانده و سخت و سستی دیده باشند، در نوع خودش خالی از اهمیتی و ارزشی نیست.

مخصوصاً وقتی که بخواهند با دستی خالی به حکم عشق به زبان و ادب فارسی مجله‌ای از نوع یغما منتشر کنند که جز با حمایت دولت ادامه حیاتش از محالات است مگر آنکه صاحبش ثروت بادآورده و ذوقی بکمال داشته باشد که جمع این دو،

اگر نه از محالات که بسیار نادر است.
 کسی که با جزر و مدهای سیاسی نیم قرن اخیر آشنا باشد و به دوره‌های سی و یک ساله یغما نظری افکند، شواهد بسیاری در تأیید مدعای من خواهد یافت.
 در اوج جشنهای دو هزار و پانصد ساله و نشان‌بخشی‌های بیدریغ ابله فریب غزلی از توللی چاپ کردن با ابیاتی از این دست:

گنج خسرو تادرخشد وصل شیرین حاصل است
 تیشه‌ای کو تا زخم بر فرق این فرهادها
 بی‌نشانی به که از هر ناسزاگیری «نشان»
 پاس بس یغماگریها، یاد بس بیدادها

دل شیر می خواهد.

در بحبوحه به قدرت رسیدن علم و دار و دسته قلم به دستش اشعاری از این گونه آنهم به طرز نمایانی بر صفحه یغما نشاندن کار کوچکی نیست:

گناه است در کیش آزادگی
 هنر پای بند درم ساختن
 به نیروی طبع سخن آفرین
 فرومایه‌ای را علم ساختن

یک ماه بعد از سقوط مصدق و در بگیر و ببند بی‌پروای حکومت زاهدی غزل حافظ را در کادر نهادن و منتشر کردن عمل کم‌دردسری نیست:
 به صبر کوش تو ای دل که حق رها نکند
 چنین عزیز نگینی به دست اهرمنی

فرزندان آدم عموماً از دو قبیله‌اند: حاکمان و محکومان. دسته حاکمان و خرسواران با درک موروثی عمیقی که از لذت خر سواری برده‌اند در بند موهومات دست‌وپاگیری از قبیل دیانت و وجدان و انصاف و اخلاق نیستند. نبوغ مردم‌فریبی از همان نخستین لحظات تولد به برکت شیر مادر و تربیت پدر در اعماق وجودشان ریشه می‌دواند و به سر منزل مقصودشان می‌رساند. فرزندان این طبقه همان بت‌های عیاری هستند که به اقتضای زمان در صحنه روزگار ظاهر می‌شوند. اگر بازار دیانت

رواج داشت بر قطر عمامه و طول تحت‌الحنک می‌افزایند و سنگ دین بر سینه می‌زنند، اگر احساسات ملی به جوش آمده بود داغ و وطن بی تابشان می‌کند و به خدمت مام وطن کمر ارادت می‌بندند، اگر امیدی به پیشرفت کمونیستها بود، پرچمدار خلق پشتاز می‌شوند و در غم بی‌آب و نانی توده‌های بهم فشرده اشک تمساحی می‌ریزند. دسته دیگر طبقه محکومانند، که با همه داعیه‌ها نه استعداد حکومت دارند و نه کسی به بازیشان می‌گیرد. طبیعت فرزندان این دسته بر دو گونه است، گروهی اهل سواری دادند و پشت خسته به پالان قضا سپردن، و گروهی در هوای چموشی کردن که فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم.

و در گروه اخیر سرنوشتها تفاوت چندانی ندارد. دسته‌ای در اوان جوانی پیکر شکنجه‌دیده خود را به رگبار مسلسل و چوبه دار می‌سپارند بی آنکه در این برهوت سرد و وحشت‌خیز جهالت پیش پائی روشن کنند و شور حرارتی در دل‌های افسرده خاکیان برانگیزند؛ و دسته‌ای بعد از جوش و خروشهای بی حاصل به زاویه سکوت و سرخوردگی و تماشا می‌خزند، که، از این سپس من و کنجی و گنج بی خبری؛ و سرانجام سومین دسته به حکم عبرت‌آموزی به مصلحت‌اندیشیها می‌کشد و هم‌رنگ جماعت‌شدنها و دیده را نادیده گرفته‌ها. اما میان این دسته و جماعتی که مرد میدان رضایت و تسلیم حکم قضا تفاوت بسیار است، که در عین تظاهر به تسلیم درو نشان می‌جوشد و با خویشتن خود دائماً در جدالند.

حبیب ما از افراد این دسته بود. در سویدای دل و اعماق وجودش عشق به فضیلت و آزادگی نهفته بود، مصداقی از آتش زیر خاکستر؛ که مرد شاعر بود و مثل هر شاعر واقعی بیزار از ابتدال و فریب و فساد. چون طعم تلخ استبداد را چشیده و به چشم خود دیده بود چگونه در رژیم‌های اختناق و استبداد - و گرچه فرمانروایش از جنس فرشتگان - ابنای بشر به درکات اسفل حیوانی سقوط می‌کنند و هوچیان و چاپلوسان بر جان و مال خلائق مسلط می‌شوند، به هر مناسبتی با طبع خداداد و قلم بی‌پروایش به ستایش آزادی و آزادگی می‌پرداخت:

مجال فکر و بیان سخن به آزادی

فضیلتی است که یزدان به نوع انسان داد

غلام همت آنم که دست از آن نکشید
و گرچه بایدش از جان و مال تاوان داد
به سلب حق خود از خود، هزار ره بترست
کسی که بود به فرمان از آن فرمان داد

مثل همه شاعران و هنرمندان تعلق خاطری به زادبومش داشت و روستای کویری «خور» را بر هر شهر آباد و بزرگ و مرفهی رجحان می‌نهاد. نه تنها در حیات اجتماعی از هر فرصتی استفاده می‌کرد و سری به ولایت می‌زد که در آثار ادبیش هم به هر مناسبتی گریزی به خور می‌زد و با همین یادها و گریزها و با همین شعر و بیتها، روستای دورافتاده‌اش را از اعماق شنهای کویر بیرون کشید و چون گوهری بر تازک ادبیات معاصر ایران نهاد. همان کاری که حافظ با جویبار مسکین و بی‌جاذبه رکن آباد کرده بود.

در سالهای اخیر نوروزهای حبیب در خور می‌گذشت و چه اصراری داشت که دیگران را با خود بدانجا بکشاند و چه پرخاشها بر فرقش می‌پاشید دشتی و چه طعنه‌ها می‌زد بر حسن سلیقه و لطف دعوتش! و من صبحدمی که همراه جنازه او نخستین قدم را بر خاک خور نهادم و طول و عرض این آبادی را دیدم و هیکل نحیف و پژمرده نخلها و طاق رواق در هم شکسته خانه‌ها و جویهای خشکیده لب‌کوچه‌ها و آفتاب بی‌رحم کویری و هوای خشک و ناسازگارش را، و از زبان آشنای مردمش شنیدم که جمعیت چهار هزار نفری این شهرک مجبورند آب آشامیدنی خود را از فاصله ده فرسخی در مشک و حلب بردوش کشند و چون عرب بادیه فریاد عذای ماءالجنة سر دهند و ساعتی بعد در سرای درگشاده ساغر یغمائی از همین مردم شنیدم که تعداد مدارس این ولایت به نسبت جمعیت از همه جای ایران بیشتر است و به همان نسبت عده درس خواندگان و مدارک دانشگاهی پیمودگانش، دریافتم که علاقه حبیب از مقوله عشق‌های زبانی نبوده است و شرمنده شدم از سرزنشهای گه‌گاه خودم که «چرا صفحات یغما را وقف خور و خوربان می‌کنی؟».

به یاد کودک شترچرانی افتادم که در پاسخ حاکم مطلق عنان ولایات مرکزی ایران، خود را بدین سان معرفی کرده بود که،

ماز مردم خوریم / از عقل و ادب دوریم

و همین امتیاز تشخیص وزن و تطبیق قافیه، زندگی سخت بیابانی و شترچرانیش را یکباره دیگرگون کرد، و به مدد هوش سرشار و قریحه خداداده خویش و به وساطت عنایت حاکم شاعر شه‌شناس بلندآوازه صاحب نفوذی شد به نام یغمای جندقی؛ و با این یادآوری، رمزگسترش فرهنگ و فزونی اهل ذوق و علم و ادب را در این نقطه متروک و مهجور کویری دریافتیم. اگر یغما به برکت ذوق و سوادش ترقی نکرده بود، و هم ولایتی‌ها بمعاینه خاصیت علم و ادب را ندیده بودند، بعید بود از روستائی بدین کوچکی صدها نفر با مدارک عالی دانشگاهی در پایتخت کشور صاحب حرمت و مقامی باشند و مشکل بود در این محدوده از جهان بریده، با هر کس و در هر طبقه‌ای از دهقان بیل بر دوش و شترچران سفنه برپا تا بقالِ سرگذر و معلم مدرسه، برخورد کنی صدها بیت شعر ناب از آثار اساتید سخن تحویلت دهد و سرانجام چندبیتی هم با فروتنی بدرقه این هنرنمایی کند که: خودم سروده‌ام.

اگر نردبان ترقی یغما بجای شعر و ملایبی از مقوله دیگری بود، مثلاً طریقت‌فروشی و مریدتراشی، امروزه بجای اینهمه شاعر و ادیب، از ولایت خور سیاستمدار و وزیر و استاندار برخاسته بود، و سرنوشت مردمش به قول بیهقی از لونی دیگر بود، همچنان که ولایت همسایه‌اش نایین.

باری حبیب ما هم سرنوشتی شبیه جد مادریش یغما داشت و نتیجه آوازه و شهرتش همین ذوق و قریحه‌ای که خوریان امروزه دارند. او هم هفتاد سال پیش به تعبیر همسفر صاحب‌دل‌مان نورانی با پایی آبله‌ناک و سارقی نان و ذوقی خداداد و طبیعی جوینده از دروازه خور راهی دامغان شد و دست تقدیر به پایتخت شاهش کشاند، و بر عرصه شطرنج سرنوشت همین‌شین وزیر گشت، آنهم وزیری چون ذکاءالملک فروغی که آثار ذوق و قریحه‌اش را دریافت و فریاد ضمیرش را شنید که:

من همچو خاک خوارم و تو ابر و آفتاب

گلها و لاله‌ها دهم از نیک پروری

و او را در پناه عنایت خود گرفت که اهل فضیلت بود و فضایل علمی و ادبیش بر مقامات سیاسی بمراتب برتری داشت.

سخن از علائق حبیب بود با موطنش و ابناء و ولایتش. بندرت در آبادیهای فزون از

هزار ایران، مثل خور ولایتی می توان یافت که یکپارچه مرهون آوازه و تبلیغات کوششهای یغمائی باشد.

همین ده دوازده سال پیش فردای روزی که از سفر خور باز آمده بود سرشار از غرور و رضایت به دفترم آمد که: رفتم و در خور کتابخانه ام را افتتاح کردم، همت کن و هرچه می توانی از کتابهای بنیاد فرهنگ نثار کویری ها کن که مستحقند و دور افتاده. و به دنبال این خبر البته مهم مسرت انگیز، که در مقابل چشمان جهان دیده او از مسافرت به ماه و تسخیر فضا اهمیتی بسزاتر داشت به شرح و توصیف پرداخت که چنین و چنان کرده ام. قطعه زمینی گرفته ام، مخزن کتاب و سالن مطالعه ای ساختم و کنارش باغچه ای و در وسط باغچه مقبره ای و کنار مقبره ساختمانی. با چنان آب و تاب به توصیف پرداخت که در اعماق دلم خارخار هوسی پدید آمد که سفری با پیر مرد به ولایت کنیم و ضمن تماشای «زیبائی های کویری» مقبره و کتابخانه اش را ببینم؛ و این تمایل هوسناکانه سالی بعد به مدد حس کنجکاوی قوت گرفت که نامه شبنامه واری با پست شهری به دستم رسیده بود از جوان جوئی نام آمده به برادر حاتم طائی تشبه جسته ای از خویشاوندان حبیب که: «ای شاه، ای وزیر، این امر، ای ادبا، ای شاعران چه نشسته اید که حبیب یغمائی آفت اراضی خور شده است و سرتاسر خاک زرخیز جندق و بیابانک را تصرف کرده است و به نام خود به ثبت رسانده و به شیوه شداد ارم ذات العمدادی ساخته». جوان نازنین با قلم بی پروایش چنان زمین خوار مخوفی از مدیر یغما ساخته بود که صد رحمت به لطف الله ترقی و هژیر یزدانی و خرم و دریانی.

چون در ولایت خودم، مثل اغلب شهرهای دیگر، بازی زمین خواری و زمین داری بتازگی رونق گرفته بود و بسیاری از کسانی که نباید خود را آلوده این کار پلید کرده بودند، من که با موقعیت جغرافیائی خور بدرستی آشنا نبودم تصور کردم که آنجا هم مثل سیرجان از برکت احیای بندرعباس و معدن سرچشمه و پادگان نیروی دریائی و چندین عامل دیگر موقعیتی استثنائی یافته است و قیمت بیابانهای بی ارزش بی آب و علفش به متری صدها تومان رسیده، در دلم از حبیب رنجیدم که چرا چنین کرده است و در پاسخ توضیحی که خواسته بودم بی اعتنا به لحن ملامتگرم شانه ای بالا انداخت که «باید بیائی و ببینی، همین نورو با هم می رویم و می بینی».

آن نوروز و آن سال قسمت نبود. با هم رفتیم، ده سالی بعد، من در اتوبوس و او در جنازه کش سیه پوش، و دیدم. و حیرت کردم و عبرة للقرائین مشهودات خود را در اینجا می نویسم تا بدانید در محیطهای کوچک چه می گذرد و آفت حسادت و کوتاه فکری چه با جان نامردان می کند.

اراضی غصب شده ای که حبیب را به مقام والای زمین خواری ترقی داده بود عبارت بود از محوطه چهارصد متری دیوار کشیده ای در فاصله دو کیلومتری خور بر سینۀ صاف اما بی عاطفه کویر، دور از آب و آبادی و گلبانگ مسلمانی. در وسط این محدوده خشک بی خاصیت گودالی به نام منبع آب که مگر صاحب دلی روزی به رحمت، همت کند و برود از فاصله البته نزدیک ده فرسخی چند بشکه آبی بیاورد و در این حفره سرازیر کند تا آب مشروب و زراعتی این باغ ارم فراهم شود. چند قدمی آنسوتر، دو اطاقک مسکین روستائی در دو سوی باریکه محقر به سبک محلی با آجر ضریبی سرپوشیده ای و در جوار این کاخ سر به فلک زده، گنبدک کاشی فروریخته بر فراز چهار دیوار تنگ هم خزیده ای به نام آرامگاه جاودانی حبیب یغمائی. و در جوار این «صحن سراپستان» اطاق چهار در هشت متر تا نیمه در ماسه فرورفته ای به نام کتابخانه و سالن مطالعه، که تا پنج سال پیش ده دوازده هزار جلد کتاب نفیسی داشته است و امرزوه، از برکت فرهنگ پروری جوانان به منصب رسیده خور، انبار یکی از نهادها شده است و نه از کتابها اثری دیدم و نه از کتابدارش خبری شنیدم.

امان از هیجانهای تب آلوده بی نصیب از تعقل که «رفقای مدعی برادری» در سال اول انقلاب برپا کردند و به سودای ماهی مقصود آب را گیل آلود کردند. در واحه کویری از جهان جدا افتاده ای چون خور که تا نزدیکترین آبادی دور و برش بیش از یکصد کیلومتر فاصله دارد، وجود کتابخانه ای با هزاران جلد کتاب نخبۀ دست چین شده که هر جلدش معادل ده ها جلد کتاب قفسه پرکن است، به هر اسم و عنوانی که باشد و هدیه هر کسی که باشد، ولو شمر ذی الجوشن و یزید بن معاویه، غنیمت است. پناهگاه امنی است برای طبایع از خلائق رمیده، دارالشفای معجز آفرینی است. برای دلهای رنجور، مرکز پرورش فکری است برای جوانانی که بیش از همه مستحق و محتاج آند. به تکرار و تأکید می گویم چنین کتابخانه ای را - هر آدمیزاده منفور منحرف بدنامی هم اگر تأسیس کرده باشد - باید نگهداریش

کرد بی هیچ دخل و تصرفی و بی هیچ تغییر اسمی، تا چه رسد به سید بزرگواری چون حبیب یغمائی، شاعری که نظایرش بندرت در طول قرون و اعصار پیدا می‌شود، ادیبی که با انتشار سی و یک دوره مجله یغما مجموعه کم‌نظیر فراون‌ارزشی به خزاین ادبیات فارسی افزوده است. محقق گرانقدری که با تصحیح و چاپ منقح تفسیر طبری جهان اسلام را رهین منت خود کرده است و با نشر چندین جلد کتاب کم‌نظیر بر غنای معارف اسلامی ایران افزوده است.

گیرم مردم اصیل و نجیب خور در نخستین روزهای طوفان خیز انقلاب نتوانستند از این خرابکاریهائی که بخلاف میل و فرمان سران انقلاب و به اسم اعمال انقلابی صورت گرفته است جلوگیری کنند، اکنون که روزگار آرامش و قانون است، اینقدر می‌توانند که با نگاه نفرت خود به تنبیه مباشران این عمل ناپسندیده برخیزند و درس عبرتی بدهند به آیندگان، که اگر صدها سال دیگر، روزی و روزگاری طوفانی درگرفت و قدرت مرکزی از هم پاشید، جماعتی ماجراجو برای تسویه حسابهای حقیر شخصی و تشفی حسادتهای کوه‌نظرانه خلاف عقل و ایمان و منطبق به جان مسجد و کتابخانه و مدرسه نیفتند و انتقام واقف را از موقوفه نگیرند. اسلام دین علم و تعقل و کتاب است، در ساحت مقدس عقل و اجتهاد شیعه جماعت «حسینا» گویان و کتاب سوزان را راهی نیست.

سینه حبیب صافی‌تر از آن بود که زنگار کینه‌ای بپذیرد و رسوب رنجشی بر آن باقی ماند. اگر در دوستی مرتکب خطائی می‌شد می‌آمد و صاف و صریح و بی‌پرده اعتراف می‌کرد و بی‌هیچ ضرورتی با تکرار این اعتراف در هر مجلس و به هر مناسبتی به تنبیه خود می‌پرداخت، و در این رهگذر مرد مردانه‌ای بود. چه عظمتی از این بالاتر که آدمیزاده بت نفس خود را بشکند و با اعتراف به گناه پای ملامت بر فرق غرور نهد. طبعاً تندخوئی درشتگو بود، اما بزودی و فی‌المجلس پشیمان می‌شد و آرام می‌گرفت و می‌کوشید غبار کدورت از خاطر رنجیده مخاطبش بزداید. شبی که در منزل دشتی با هم بودیم و خواننده نامدار زمانه بنان هم بود، و می‌خواست با خواندن چند بیت بر صفای روحانیت مجلس بیفزاید، حبیب رو به بنان کرد که این شعر را بخوان.

عاقبت از ما غبار ماند ز نهاد

تا ز تو بر خاطری غبار نماند

و من بمعاینه دیدم که این سخن سعدی شعار حبیب نازنین ماست.

یغمائی به شیوه سنتی دیار ما سر و کارش با اشخاص بود نه مکتب‌های فکری و احزاب سیاسی. عملی که در نظر جوانان نامعقول می‌نماید اما پیران پخته کار دیده را نظری دیگر است که نقش شخصیت‌ها را در انحراف مکاتب فکری و سیاسی دیده‌اند و به حکم همین تجربت به اساسنامه‌ها اعتقادی ندارند. و به همین دلیل از یکسو سر ارادت بر آستان تقی زاده نهاده و از دیگر سو دل به شایگان و رضوی داده بود. و سر موئی در این رهگذر اهل ریا و مصلحت‌بینی نبود.

مردی درویش مسلک بود و بی‌اعتنا به تشریفات و تعجمات. با اینکه قسمت اعظم زندگی‌اش در تهران گذشته بود و در تماس با رجال و اشباح رجالی که دلبسته کبکبه بودند و پای‌بند ظرافت‌های معمول زمانه، ولی او در همه احوال و افعال و اطوارش خشونت‌های کویری و صراحت‌های روستائی را حفظ کرده بود، بی هیچ مصنوعی به صورتی کاملاً طبیعی با خود آورده از آنجانه به خود بر بسته.

با چند نفری از دوستان مشغول ناهار خوردن بودیم. ناگهان متوجه شدم که صندلی حبیب خالی است و عجب‌تر اینکه بشقابش هم روی میز نیست. به جستجویش برخاستم، دیدمش که در اطاقی دیگر زانو به زانوی راننده یکی از مهمانان نشسته است و با هم غذا می‌خورند؛ بهانه‌اش اینکه «آنجا خیلی شلوغ بود و با آقا حرف خصوصی داشتم»، و واقعیتش اینکه بزرگوارانه با زیردستان تواضعی داشت.

شبانگاهی از مهمانی برخاستیم. خواستم برسانمشم پذیرفت. اصرار کردم، سر بیخ گوشم گذاشت که «بگذار با راننده صاحب‌خانه بروم و انعامی بهش بدهم؛ اینها، چشمشان به دست ماست».

طبعی ملامت‌پسند داشت و از طعن و سرزنش دیگران لذتی می‌برد و ناآشنایان طریقت حمل بر نظر بازی و پول‌دوستیش می‌کردند.

در رعایت جانب خویشاوندان فقیر و جوانان مستعد بی بضاعت مواظبتی بکمال داشت و غالباً برای تهیه کاری یا رساندن کمک‌های بدین جماعت به خواری سؤال و ذلت اصرار تن می‌داد و از هیچ تیر ملامتی رو نمی‌گردانید که جان سپردند مردان ناوک دلدوز را.

بخلاف جماعتی که در کار عشق اهل ظرافتند و شعارشان این که بوسه نستانم از آن لب که به دشنام آلود، به شیوه پیشوایش سعدی شیرازی، از تعرض و تهتک دیگران و بخصوص جنس مخالف - آنهم بنجل‌ترین جنسش - لذتی می‌برد که فحش از دهن تو طیبات است، و بگو هر آنچه که خواهی از آن دهان شریف - اگرچه فحش بود خوبتر کلامی نیست.

در شناخت زیبایی اهل تنوع نبود. نه با آثار قلم نقاشان میانه‌ای داشت و نه با پنجه شور آفرین نغمه‌سازان، نه اهل گلبازی بود و نه اهل ظرافت و تجمل. زیبایی طبیعت را در افق بیکران نمکزاران یافته بود و زیبایی بشری را در آنسوی چهل سالگی.

واپسین دهه عمرش را در عذاب تنهایی و بی‌همدمی و بی‌پرستاری بسر برد، عذاب خودخواسته‌ای که در سالیان اخیر دامنگیر بسیاری بوده است و هست، منتها هر زمانی به بهانه‌ای. عذابی که جز بدبختی و خودباختگی زن و فرزند و جز از هم پاشیدن خانواده حاصلی ندارد. نفرین خدا بر آن تمدن و توحشی که هزاران فرسنگ میان زن و شوهر جدائی اندازد و در حساس‌ترین سالهای زندگی پسر و دختر را از تربیت پدر و فرهنگ ملیش بیگانه کند و از جوان ایرانی حریص مال‌اندوز بی‌عاطفه‌ای بسازد که جز نقش دلار بر لوح ضمیرش ننشیند، یا وجود سراپا عقده عاشق خشونت و خونریزی و جنایتی که جز کوفتن و سوختن و کشتن هنری نشناسد.

بزرگترین خدمت یغمائی به زبان فارسی چاپ و نشر سی و یک دوره مرتب و مداوم یغماست، کاری که درین مملکت قضا و قدر، شباهت‌کی به اعجاز دارد. در دیاری که اراده فلان جوانک بلهوس و فلان مأمور ابله مافوق همه قوانین است و با یک گردش قلم یا دستور تلفنی می‌توان زحمات چندین ساله مؤلف و ناشری را به باد نیستی داد، در کشور با خفقان خوگرفته‌ای که سایه بت اعظم در پستوی خانه و دامان

کویر مایهٔ وحشت است، نوشتن و منتشر کردن از مقولهٔ قمار سر نوشت است. یغمائی در چنین حال و هوایی با دست خالی و همت بسیار به انتشار یغما پرداخت و در این رهگذر موفق بود. از بیست و چند هزار صفحه دورهٔ سی و یک سالهٔ یغما، بیش از ده هزار صفحه اش مطالب بکر و خواندنی است که اگر یغمائی نبود و یغمائی نداشت غالباً از نهانخانه ضمیر نویسندگان بر صفحه کاغذ نقش نمی‌بست و به دست خوانندگان نمی‌رسید. و این خدمت ناچیزی نیست. دهها متفکر و نویسنده را به نوشتن واداشتن و با طبایع زودرنج و پرمدعایشان ساختن و از دو سو بار ملامت و جور جفاکشیدن همتی مردانه می‌خواهد و تحملی خارا شکن و هوشی مشکل‌گشا که این همه در وجود مرد از کویر برآمدهٔ سختی کشیده جمع بود.

دیگران را نمی‌دانم، اما تا آنجا که به خودم مربوط است صمیمانه اعتراف می‌کنم که اگر اصرارهای رغبت‌انگیز یغمائی نبود، محال بود روزه سکوت بشکنم و قلم بر کاغذ نهم.

پیوست‌ها

به کمک نویسندگانی از قماش خود به مقام والای «قهرمانی» و «آزادگی» و «جوانمردی» ارتقاء می‌یابند و روز دیگر آزاده‌مردانی که بدبختانه در قید حیات نیستند ولی عمری به فرهنگ و آزادی این کشور خدمت کرده‌اند در معرض تجاوز نامردانه همین نویسندگان قرار می‌گیرند - در چنین محیطی بنده هیچ مایل نبودم که دنباله بحث دربارهٔ مرحوم تقی‌زاده و نقش او در تمدید امتیاز نفت درازا یابد. اما چون نکته‌هایی که آقای سیرجانی در مقاله اخیر خود پیش کشیده‌اند، ممکن است همان نکته‌هایی باشد که هنوز حاکم بر ذهن بسیاری از روشنفکران کشور ماست، به پاس حقی که تقی‌زاده بر گردن مشروطیت و فرهنگ و ادب ایران دارد روا ندانستم که با سکوت خود چنین وانمود کنم که برای آن نکته‌ها و ایراداتی که پیش کشیده شده است جوابهای مکفی و قانع‌کننده در دسترس نیست.

یکی از مهمترین علل به‌وجود آمدن شبهه یا سوء تفاهم در قضایائی که در آن شخص یا اشخاصی سرشناس دخیل بوده‌اند، غلط خواندن یا غلط تعبیر کردن گفته‌ها و نوشته‌های همان اشخاص است و چون قسمتهائی از نطق آن مرحوم که این بنده بيمقدار چندی پیش در شماره فروردین ماه ۳۷ مجلهٔ یغما نقل کرد، از کتابی استخراج شده بود که نویسنده‌اش را به‌طور قطع می‌توان از هرگونه احساس یا نظر بد نسبت به تقی‌زاده مبرا شمرد، ناقص بودن همان قسمتهای نقل شده (که بعداً متوجهش شدم) شاید به ادامه همین تردیدها و شاعبه‌هایی که متأسفانه هنوز بر ذهن بسیاری از معاصران (منجمله سعیدی سیرجانی) چیره است کمک کرده باشد. از این جهت متن آن قسمت از بیانات تقی‌زاده را در مجلس که مربوط به علل و دلایل تمدید امتیاز دادرسی است با استفاده از صحیح‌ترین مأخذی که در این مورد وجود دارد (یعنی مجله مذاکرات مجلس) قبلاً نقل می‌کنم و سپس جواب ایرادات آقای سعیدی را نکته به نکته می‌دهم. (در اینجا ۷ صفحه مذاکرات مجلس نقل شده است)

اکنون برگردیم به متن مقاله آقای سعیدی و ایراداتی را که ایشان نسبت به عمل تقی‌زاده (در امضای قرارداد ۱۳۱۲) گرفته‌اند یک یک بررسی کنیم. در اینجا نکته‌ای هست که باید بیدرنگ گوشزد شود و آن این است که مغرضان و بدخواهان تقی‌زاده (که اغلیشان جزء منفی‌با فان درجه اول این آب و خاک هستند) این شایعه را انتشار داده‌اند که امتیاز سابق انگلیسی‌ها در ایران تحت قرارداد جدیدی که تقی‌زاده امضا

کرد برای شصت سال دیگر تمدید شد! سوء نیت مغرضان در اشاعه این دروغ البته قابل درک است ولی به ساده‌لوحی کسانی که حرف آن مغرضان را باور کرده‌اند (یا می‌کنند) حقیقتاً باید افسوس خورد. دوره امتیاز نفت فقط برای ۳۲ سال تمدید شد زیرا در تاریخی که مرحوم رضاشاه تصمیم به الغاء امتیاز داری (امتیازی که در زمان مظفرالدین‌شاه به انگلیسیها داده شده بود) گرفت هنوز ۲۸ سال از مدت قانونی این امتیاز باقی مانده بود و دوره امتیاز شصت‌ساله (با احتساب از تاریخ بسته‌شدن قرارداد جدید) شامل ۲۸ سال باقیمانده قرارداد قدیم هم می‌شد. مسئله مهم به هر حال این است که انگلیسیها از قرارداد جدید نفت (قراردادی که تقی‌زاده امضا کرد) فقط برای هفده سال استفاده کردند و بقیه مدت شصت ساله آن، با ملی شدن صنایع نفت ایران در سال ۱۳۲۹ از بین رفت و کان‌لم یکن اعلام شد. ولی آیا استثمار اقتصادی ایران هم با این عمل تاریخی (یعنی معدوم‌شدن امتیازات اقتصادی انگلیس در ایران) از بین رفت یا نه، مطلبی است که امیدواریم آقای سعیدی سیرجانی، موقعی که ضرورت عوام‌فریبی از بین رفت، به آن اندیشه کنند.

تقی‌زاده امروز زنده نیست ولی استثمار اقتصادی ایران بلاوقفه ادامه دارد. ثروتهای هنگفت نفت ظاهراً به‌دستمان می‌رسد، ریخت‌وپاش می‌شود، جیب یک عده ثروتمند خدانشناس را که شهروندان آتی آمریکا و اروپا هستند پر می‌کند، و سرانجام به جیب انگلیسی‌ها و آمریکائیها سرازیر می‌شود.

این ثروتهای سرشار که حتماً مال ملت ایران است ولی اختیار خرج کردن آن به‌دست مشتی عیاش و کلاش و زمینخوار و دلال و قمارباز افتاده است، صد بلکه دوپست برابر آنچه سرمایه‌داران انگلیسی در گذشته (تحت قرارداد ۱۳۱۲) از کانهای نفت جنوب ما بهره می‌بردند به آنها سود می‌رساند و در همان حالی که این چپاول تاریخی (با تمام عواقب و وخیمش) ادامه دارد مشتی عوام‌فریب که دست کیفر الهی قدرت تجزیه و تحلیل منطقی را از آنها سلب کرده است هنوز هم به این دلخوشند که بالاخره شخصیتی سرشناس (ولو بیگناه) در دسترس هست که می‌شود به جسد پوسیده‌اش حمله کرد و در گرد و خاک ناشی از این حمله چشم ملت ایران را برای چند ماه یا چند سال دیگر از تشخیص حقایق اوضاع منحرف ساخت. چه رسالتی! حال پس از این مقدمه تصور می‌کنم ایرادهای آقای سعیدی را بتوان در چهار

قسمت مجزا خلاصه کرد. برای اجتناب از قاطعی شدن مطلب، جواب هر ایرادی در پایان آن ایراد داده خواهد شد.

ایراد اول — اگر تقی زاده به حیثیت انسانی خویش عقیده داشت (و این عین کلام سعیدی است که نقل می‌شود) و به راستی قدرت حاکم زمان را موجب سلب اختیار خود می‌دانست، چرا به قدرت حاکم نزدیک شد؟ آیا از بیم جان وزارت او را قبول کرد؟ آیا قدرت حاکم زمان جلادی به سراغش فرستاد و تیغ بر فرق و خنجر بر سینه‌اش نهاد که تشریف وزارت پوشد و عضو هیئت دولت بشود؟*

جواب این ایراد این است که سیاستمداران مسئول و میهن پرست هر مملکت وظایفی دارند که با منفی‌بافی و گریز از خدمت قابل تلیفیع نیست. به عبارت دیگر، کسانی که به وطن خود علاقمندند و احساس مسئولیت می‌کنند به حرف و فتوای چند عنصر منفی‌باف نمی‌توانند شانه از زیر بار مسئولیتهای ملی و میهنی خود خالی کنند.*

پژوهشگرانی که با تاریخ سیاسی معاصر ایران آشنا هستند خوب می‌دانند که مرحومان دکتر مصدق، تقی زاده، حسین علاء و دولت‌آبادی در بدو تغییر سلطنت با انقراض سلسله قاجار مخالفت کردند و اساس مخالفت هر چهار نفر این بود که مردی به پشتکار، قدرت، لیاقت، و نیروی اراده مرحوم پهلوی، در مشاغل عالی اجرایی مملکت (نظیر نخست‌وزیری و وزارت جنگ) بهتر می‌تواند به کشورش خدمت کند تا در مقام سلطنت مشروطه (که پایگاهی است تشریفاتی). هر چهار تن این نمایندگان نظرات خود را با کمال شهامت و میهن پرستی در مجلس بیان کردند ولی چنانکه

* در سال ۱۳۲۰ وقتی مرحوم فروغی قرارداد با متفقین را تنظیم می‌فرمود، بسیاری از رجال و استادان یوسیلهٔ من بنده (که هم‌روزه خدمتش می‌رسیدم) پیغام می‌دادند که عاقد چنین قراردادی به کشور خیانت می‌کند و... و من این پیغام‌های زنده را می‌رساندم و شخصاً هم بدان پیمان ایمان نداشتم...

هیچگاه فراموش نمی‌کنم که فروغی خسته و پریشان و متأثر و اندیشمند به دقت حرف‌های مرا گوش می‌داد... بالاخره با گستاخی و خشونت گفتم آقا، شما استعفا دهید و این بدنامی را تحمل نکنید... در پاسخ فرمود مملکت مرا برای چنین روزی پرورده است و من خود باید چنین قراردادی را تنظیم و امضا کنم که یک «و» پیش و پس نشود و مصلحت مملکت در این است. از هیاهو و غوغا هم بیم ندارم و بدنامی را هم می‌پذیرم. چنین بودند مردان بزرگ

می‌دانیم کاری از پیش نبردند و سردار سپه (رضاخان پهلوی) پس از نیل به مقام سلطنت، وظایف عالی اجرائی و تشریفاتی مملکت را در کف قدرت خود (یعنی در شخصی واحد) ادغام کرد و نتایج زیان‌بار آن را روزی که تک و تنها با خارجیان روبرو شد به چشم دید.

اما نظر آقای سعیدی ظاهراً این است که تمام میهن پرستان ایرانی از همان آغاز کار می‌بایست از رضاشاه قهر کنند و با این عمل خود اداره امور ایران را به امثال کریم آقاخان‌ها، خدایارخان‌ها، احمدآقاخان‌ها، جان‌محمدخان‌ها و امرای نظامی دیگر (از قماش همین افراد) تحویل دهند!

این که وطن پرستی نشد. رضاشاه مردی بود مقتدر و میهن دوست و هیچ کدام از این چهار نفر که در بدو سلطنت آن مرحوم روی اصول و پرنسیب با شاه شدنش مخالفت کردند، منکر شخصیت، نبوغ نظامی، و ایمان و علاقه شدید وی به وطن نبودند. در این صورت آیا شرط انصاف بود که آن پادشاه تازه به تخت و تاج رسیده را از نعمت تجربه‌ها و رهنمائیهای سودمند خود (آنهم در نخستین سالیان سلطنت که اینهمه به رهنمائی مشاوران بیغرض احتیاج داشت) محروم کنند؟ تا موقعی که مستوفی الممالک‌ها و مصدق‌ها و تقی‌زاده‌ها و فروغی‌ها پیرامون رضاشاه را گرفته بودند آن مرحوم از تلقینات و تفتینات کسانی که سعدی در وصفشان گفته است:

درم به جور ستانان و زر به زینت ده

بنای خانه کنانند و بام قصر اندای

در امان بود. اما به محض اینکه این رهنمایان دلسوز از پیرامون آن مرد بزرگ پراکنده شدند همه به چشم دیدند که مغرضان و چاپلوسان حرفه‌ای چگونه محبوبترین زمامدار نظامی ایران آنروز را به سلطانی نامحبوب تبدیل کردند. این را من نمی‌گویم بلکه همان مردان شریفی که در دهه اول زمامداری رضاشاه با او محشور بودند می‌گویند. از من قبول ندارید از دکتر مصدق گوش کنید:

«.... در اوایل سلطنت رضاشاه موقعی که نماینده مردم تهران در مجلس بودم روزی آقای علاء به خانه من آمد و گفت اعلی حضرت به سرتیپ حبیب‌الله خان شیبانی (رئیس ستاد ارتش وقت) فرموده‌اند: با دکتر مصدق کاری دارم ولی نمی‌دانم که اگر به دربار دعوتش کنم می‌آید یا نه؟ از این حرف تعجب کردم و به علاء گفتم اگر

روزهای دوشنبه که وکلا به طور دسته جمعی به حضور شاه می روند، من همراه آنها نمی روم غرض خاصی در کار نیست و فقط از این جهت است که چون نماینده ملت من احساس می کنم که به اصغای فرمایشات شاه احتیاج ندارم. ولی چه مانع است که ایشان در روزهای دیگر (غیر از دوشنبه ها) اگر کاری یا مشورتی با من داشته باشند احضارم کنند تا کسب افتخار نمایم.

چندی نگذشت که رضاشاه مرا احضار کردند و در بدو شرفیابی به شوخی فرمودند: در مجلس گفتی آنچه را که نمی بایست بگویی.^۱ عرض کردم تمام آن مطالبی که در روز نهم آبان ۱۳۰۴ (روزی که سلسله قاجاریه خلع شد) در مجلس گفتم از نظر مصالح مملکت بود و من هیچ فرقی بین شاه وطن دوست و مصالح حقیقی وطن قایل نیستم... اکنون هم اگر اجازه بفرمائید مطلبی به عرضتان می رسانم. رضاشاه فرمود بگو. عرض کردم که موقع آمدن به حضور مبارک چشمم به سردر سنگی مجلل کاخ سلطنتی افتاد. این بنای با عظمت را اعلی حضرت برای چه می خواهند؟ فرمود در خانه من است مگر من احتیاج به خانه ندارم؟ عرض کردم خانه حقیقی شاه قلب ملت است. اگر اعلی حضرت مالک آن خانه باشند دیگر احتیاجی به این زرق و برق ندارند. فرمود باز هم اگر مطلبی داری بگو. عرض کردم غرض از بستن طاق نصرت و آوردن مردم با البسه عاریه به استقبال اعلی حضرت (موقعی که از ولایات دیدن می فرمائید) چیست؟ پادشاهی که به مملکت خود خدمت می کند اجرش محفوظ است و حتی اگر مردم در حال حیات هم ارزش خدمات او را ندانند باز معنا ماجور است. تاریخ ایران قدرت خدمات این گونه سلاطین را در سینه خود ضبط کرده است و اعلی حضرت شخصاً از این موضوع باخبر هستند. فرمودند حرفهای ما کاملاً درست است و جواب ندارد. اما غرضم از خواستن شما این بود که بدانم برای چه از این مجلس صرف نظر نمی کنید؟

عرض کردم آقای مستوفی الممالک (نخست وزیر اعلی حضرت) چندی پیش پیشنهاد کردند که مرا در کابینه خود به عنوان وزیر خارجه وارد کنند و خیلی هم اصرار کردند ولی به علت نمایندگی مجلس نتوانستم تقاضای ایشان را قبول کنم.

۱. اشاره به مخالفت دکتر مصدق با تغییر سلطنت.

رضاشاه فرمود: این دستور را خود من به مستوفی داده بودم که شما را وارد کابینه بکند و حالا هم که احضار تان کرده‌ام مقصود این نیست که دوباره سمت وزارت خارجه را قبول کنید. بیائید و خودتان مستوفی بشوید (یعنی نخست‌وزیر بشوید). عرض کردم قربان من اگر در این موقع که دوره نمایندگی ام سپری نشده است مقام نخست‌وزیری را قبول کنم همه خواهند گفت که مصدق ماهی هزار و پانصد تومان حقوق نخست‌وزیری را بر دویست تومان حقوق نمایندگی ترجیح داد و به خاطر دریافت پول بیشتر، مأموریت خود را در مجلس ناتمام گذاشت. از این جهت از حضور مبارک استدعا دارم که بنده را تا آخر دوره کنونی از قبول سمتهای اجرایی معاف فرمائید...

... چندی بعد در یکی از روزهای سلام رسمی، اعلیٰ حضرت رو کردند به وکلای مجلس و فرمودند: به مأمورین دولت دستور داده‌ام که از این ببعد موقعی که برای سرکشی به ولایات می‌روم برایم تشریفات قایل نشوند و طاق نصرت برپا نسازند.

متأسفانه متملقین رفته‌رفته فکر آن پادشاه وطن‌دوست را بکلی از مردم دور کردند و شاهی که در اوایل سلطنتش خیلی خوب کار می‌کرد، از پنجمین سال سلطنت (یعنی از ۱۳۰۹) ببعد، آن‌چنان در محاصره شدید چاپلوسان قرار گرفت که روابطش با ملت بکلی قطع شد و اتباع کشور نسبت به مقام سلطنت بدبین و ظنین شدند. نتیجه چه شد؟ نتیجه این شد که مردم خیرخواه مملکت در باطن از پادشاه خود روی‌گردان شدند تا آنجا که به چشم خود دیدیم که در شهریور ۱۳۲۰ که خارجی‌ان او را از ایران تبعید می‌کردند، هیچ‌کس، حتی نزدیکترین درباریان، به این اسارت تاریخی اعتراض نکرد.^۱

اکنون از آقای سعیدی می‌پرسم: آیا یک نفر نظامی، یک امیرلشکر آروز، جرئت می‌کرد که با این صراحت و شهامت و دلسوزی با رضاشاه طرف بشود و مصلحت او را چنین بی‌پروا به گوشش بخواند؟ و آیا مردی به صولت و تندخویی رضاشاه، حاضر می‌شد که حرفهائی چنین بی‌پیرایه از سرلشکر بوذرجمهری، سرلشکر خدایار، یا سرلشکر جان‌محمدخان بشنود و به آن حرفها ترتیب اثر بدهد؟

اینکه می‌گویم رجال مسئول مملکت وظایفی دارند که با نسخه تجویز شده از

۱. خاطرات دکتر مصدق، سالنامه دنیا، دوره هشتم، ص ۹۴.

جانب آقای سعیدی (گریز از خدمت) جور در نمی‌آید، مقصودم همین است. تقی‌زاده در خاطرات منتشرنشده‌اش می‌نویسد: «... در اوایل سلطنت پهلوی مدتی خانه‌نشین بودم. یک روز در مجلس ختمی حضور داشتم. مرحوم تیمورتاش (وزیر دربار پهلوی) از در که وارد شد یکسره آمد پیش من نشست و ضمن فرصتی که برای صحبت کردن پیش آمد گفت: نظر شاه این است که شما به عنوان والی (استاندار) به خراسان بروید. من در آن مجلس جواب فوری ندادم و گفتم باید فکری بکنم و قصد داشتم جواب رد بدهم. ولی روز بعد مرحوم سرلشکر حبیب‌الله خان شیبانی که خیلی با من دوست بود به دیدنم آمد و گفت فلانی شما این پیشنهاد را رد نکنید، برای اینکه در کله این شخص (رضاشاه) فرو رفته که رجال خوشنام مملکت (مخصوصاً شما و علاء) نمی‌خواهند با او کار کنند. مردی است کینه‌جو و اگر پیشنهادش را رد کنید کینه‌تان را به دل می‌گیرد و بعدها سلام‌علیک هم نمی‌کند. به این جهت من صلاح می‌دانم که شما فعلاً این کار را قبول کنید متنها اگر خوشتان نیامد بعداً می‌توانید از خودش استعفا کنید که شغل‌تان را عوض کند.

... سپس با مرحوم مستوفی‌الممالک هم در این باره مشورت کردم و او آدم پخته‌ای بود و گفت اوضاع مملکت الان طوری است که اگر قبول نکنید برخلاف مصلحت است. این بود که مقام استانداری خراسان را قبول کردم و به مشهد رفتم و قریب شش هفت ماه در مشهد بودم و بعد در اواخر تابستان ۱۳۰۶ به تهران آمدم و به دستور رضاشاه وزارت مختاری ایران را در لندن عهده‌دار شدم...»^۱

تقی‌زاده پس از بازگشت از سفر فرنگ مدتی وزیر راه و سپس وزیر دارائی بود و آنگاه دوباره به مأموریت خارج رفت و هنگام احضار شدن از مأموریت اخیر، استعفای خود را از پاریس برای رضاشاه فرستاد و دیگر تا مدتی که شاهنشاه فقید بر سر کار بود به ایران باز نگشت.

میان آن عده از رجال قدیمی که همکاری با رضاشاه را، بی‌آنکه تیغ بر فرق و خنجر بر سینه‌شان نهاده شود، پذیرفتند مرحوم فروغی شاید از همه دانشمندتر و با حکمت و فلسفه قدیمیان از همه آشناتر بود و کتاب حکمت سقراطش (ترجمه

۱. خاطرات منتشر نشده تقی‌زاده.

رساله‌های فلسفی افلاطون) به‌حق از شاهکارهای نثر فارسی در دوران معاصر شمرده می‌شود. وی عالم و خودآگاه و مستوفی الممالک و تقی‌زاده شاید ناخودآگاه از این کلام عمیق افلاطون که در رساله جمهور آمده است پیروی می‌کردند که:

«... نیکمردان جهان که اعتنائی به ثروت و شهرت ندارند؛ تصدی امور مملکت را فقط به این دلیل که ممکن است ثروت یا افتخارات جهانی نصیبشان بشود قبول نخواهند کرد و زیر بار مسئولیتهای کمرشکن آن نخواهند رفت... نیز فریفتن این گونه آزادمردان با زرق و برق مقام و وادار کردنشان به قبول مناصب حساس مملکتی کاری است بس دشوار زیرا ذاتاً جاه‌طلب خلق نشده‌اند و به حشمت و جلال دنیوی بی‌اعتنا هستند. پس تنها راهی که برای وادار کردن این قبیل اشخاص به قبول مقامات بزرگ مملکتی باقی می‌ماند این است که تهدیدشان کنیم و بگوئیم که اگر قبول مسئولیت نکنند و خود را کنار بکشند، به کیفر اعمال و لاقیدیهای خود دچار خواهند شد. و بزرگترین کیفر این‌گونه آزادگان دیدن این حقیقت است به چشم، که همان سمتهایی که رد می‌کنند و از پذیرفتنش اکراه دارند، سرانجام نصیب کسانی می‌شود که از حیث دانش و تدبیر و لیاقت و تقوی در سطحی بسیار نازل قرار دارند.

پس در نفس همین تهدید که یا باید شایستگان کشور خود پیشقدم شوند و زمام امور مملکت را بدست گیرند یا اینکه تن به حکومت نالایقان و نابخردان بسپارند، قدرتی نهفته است که سرانجام آن دسته از مردان لایق کشور را که از نزدیک شدن به کانون قدرت اشمناز دارند وادار به قبول مسئولیتها و مشاغل حساس مملکتی خواهد کرد. این‌گونه مردان فقط هنگامی راضی به قبول مقامات بزرگ مملکتی می‌شوند که به چشم خود ببینند که در نتیجه استنکاف آنها زمینه برای حکومت نالایقان آماده می‌شود زیرا برای مرد لایق و وارسته هیچ کیفری سهمگین‌تر از این وجود ندارد که دچار تسلط نابخردان گردد و نالایقان بر او حکومت کنند...»^۱

تا موقعی که مستوفی‌ها و مصدق‌ها و تقی‌زاده‌ها و فروغی‌ها در پیرامون رضاشاه بودند، محبوبیت و پرستی ملی آن شهریار بزرگ از گزند بدخواهان و چاپلوسان محفوظ بود. ولی چیزی که هست این‌گونه اشخاص، به عکس تصور آقای سعیدی،

مقام را به هر قیمتی پذیرا نیستند کما اینکه همه آنها در طی زمان پس از آنکه دیدند که چاپلوسان و ابن الوقتان بز دربار چیره شده‌اند، هر یک به بهانه‌ای از سمتهای شامخ خود استعفا کردند و کنار رفتند. پس چسباندن اتهام جاه‌طلبی و مسندپرستی به امثال تقی‌زاده ابدأ موجه نیست و فقط یک لجوج مغرض یا یک تهمت‌گر حرفه‌ای می‌تواند چنین اتهامی را به چنین مردی بچسباند.

روزی که تقی‌زاده سمت وزارت دارائی را قبول کرد چگونه و از کجا می‌توانست حدس بزند که رضاشاه سه سال بعد، در حال عصبانیت شدید، پرونده نفت را توی آتش بخاری خواهد انداخت و دستور لغو امتیاز داری را (که منشأ اینهمه دردسر برای خود وی و ملت ایران شد) صادر خواهد کرد؟

ایراد دوم — اگر تقی‌زاده حقیقتاً با تمدید قرارداد مخالف بود هزار و یک راه‌گریز و تحاشی پیش پای همتش گشوده داشت. می‌توانست شرفیاب حضور رضاشاه شود و خطر امضای چنین قراردادی را با صراحت و شجاعت به‌عرض رساند و شاه را از قبول تحمیل انگلیسیان برحذر دارد. امر از دو حالت خارج نبود: یا رضاشاه وطن‌پرست متوجه خطرات این کار می‌شد و نصایح وزیر دارائی را می‌شنید که چه از این بهتر یا استدلال او را نمی‌پذیرفت و معزولش می‌کرد و به فرض محال چند صباحی نیز به توقیف‌گاه و زندانش می‌افکند و در این مورد هم آنان که با خوی و خلق شاه فقید آشنا بوده‌اند با من اتفاق دارند که مدت این تبعید و توقیف دیری نمی‌پائید و چند ماهی بعد غضب شاه فرو می‌نشست و اعراض وزیر مسئول را ناشی از وطن‌خواهی او می‌دانست.

در این میان به عوض چند ماهی تحمل توقیف زندان، تقی‌زاده ملتی را از چنگ استعمار نجات داده بود. (نوشته سعیدی سیرجانی)

با اینکه من سر تا پای مقاله آقای سعیدی را به‌دقت خوانده‌ام ولی ایشان مثل این است که مقاله مرا در یغما، چنانکه رسم و عادت روشنفکران قشری است، تند و سرسری خوانده‌اند و گرنه ایراد دوم را اصلاً پیش نمی‌کشیدند. پاسخ حرف ایشان خیلی ساده است: تقی‌زاده به حضور شاه شرفیاب شد و خطر امضای چنین قراردادی را با صراحت و شجاعت به عرضشان رساند. ولی وضع روحی رضاشاه در عرض آن ماهها طوری بود که نه به حرف ناصحان گوش می‌داد و نه حاضر بود حرف

خود را دربارهٔ فسخ قرارداد داریسی پس بگیرد. در بحران این وضع روحی: «... خاطر اعلیٰ حضرت به اعلیٰ درجه مکدر و طوری متغیر شده بود که دیگر احدی را یارای چون و چرا و نصیحت کردن به او نبود...» (تقی زاده در مجلس). مع الوصف وزیر دارائی بدبخت و وظیفه وجدانی خود را که عبارت از گوشزد کردن عواقب چنین عملی بود با کمال شهامت انجام داد و چند کلمه‌ای دربارهٔ زیانهای کار بیمطالعه به عرض معظم‌الیه رساند. اما نتیجه چه شد؟

«... به قراری که از منابع بسیار موثق اطلاع پیدا کرده‌ام^۱ تقی زاده چند روز قبل پس از برخوردی شدید با رضاشاه که در آن مورد عتاب و خشونت توهین آمیز اعلیٰ حضرت قرار گرفت استعفای خود را از وزارت دارائی تسلیم مقام سلطنت کرده است ولی رضاشاه حضوراً به وی تذکر داده که وزرای ایران آزاد نیستند که به میل و خواسته خود استعفا کنند و فقط موقعی کنار می‌روند که رسماً به آنها امر شده باشد...»^۱

از لحظه‌ای که رضاشاه امتیازنامه داریسی را توی آتش بخاری انداخت و به وزراء دستور داد که بروند و آن را فسخ کنند «... دیگر برای هیچ وزیری امکان نداشت که عقیده‌ای برخلاف نظر معظم‌له ابراز کند. مع الوصف به قراری که اطلاع پیدا کرده‌ام میان وزراء باز تقی زاده این اندازه جرئت و شهامت داشت که اعلیٰ حضرت را متوجه عواقب سوء این تصمیم ناگهانی سازد و از ایشان اجازه بگیرد که لا اقل یک جمله آخری به نامه مورخ ۲۷ نوامبر هیئت دولت که قرار بود برای من فرستاده شود الحاق گردد که بموجب آن راه شروع مذاکرات برای حل مسالمت آمیز قضیه به یکباره مسدود نگردد...»^۲

حال اظهار نظر جناب سعیدی را یکبار دیگر برای خوانندگان محترم این مقاله نقل می‌کنم تا ارزش قضاوتی که در این مورد فرموده‌اند آشکار گردد:

۱. این منابع بسیار موثق به احتمال نزدیک به یقین مرحوم جعفرقلی خان اسعد بختیاری (وزیر جنگ) یا برادرش محمد تقی خان اسعد (امیر جنگ) بوده‌اند.

۱. تلگراف محرمانه وزیر مختار انگلیس در تهران به لندن به‌با مشخصات FO. 137/16941 در مجموعه اسناد سیاسی بریتانیا (مر بوط به بحران نفت جنوب).

۲. اسناد وزارت امور خارجه انگلیس دربارهٔ بحران نفت جنوب (نامه جکس به سیر جان کدمن).

«... اگر تقی زاده حقایق امر را به عرض شاه می‌رساند قضیه از دو حال خارج نبود. یا رضاشاه وطن پرست متوجه خطرات این کار می‌شد و نصایح وزیر دارائی را می‌شنید، یا استدلال او را نمی‌پذیرفت و معزولش می‌کرد و به فرض محال چند صباحی نیز به توقیف‌گاه و زندانش می‌افکند که مدت این تبعید دیری نمی‌پائید و چند ماهی بعد غضب شاه فرومی‌نشست و اعراض وزیر مسئول را ناشی از وطن‌خواهی او می‌دانست و آزادش می‌کرد و در این میان به عوض چند ماهی تحمل توقیف زندان، تقی زاده ملتی را از چنگ استعمار نجات داده بود....»

نویسنده این جملات نمونه و الگوی کامل العیار روشنفکران قشری جامعه ماست که عادت دارند نحوه رفتار و عکس‌العملهای بازیگران سیاسی پنجاه سال قبل را به میل و سلیقه خود تعبیر کنند و از آن نتیجه‌ای را که برای اثبات عقاید بی‌اساس خود لازم دارند بگیرند!

آقای سعیدی! شما بر مبنای کدام دلیل تاریخی این‌طور محکم و قاطع اظهار نظر می‌فرمائید که مدت توقیف و تبعید تقی زاده دیری نمی‌پائید و چند ماهی بعد موفق و سرفراز از زندان بیرون می‌آید؟ نصرت‌الدوله فیروز (وزیر دارائی رضاشاه) به زندان رفت و جسد بیجانش بیرون آمد. تیمورتاش (وزیر دربار پهلوی) به زندان رفت و جسد بیجانش بیرون آمد. سردار اسعد بختیاری (وزیر جنگ) به زندان رفت و جسد بیجانش بیرون آمد. داور (وزیر دارائی دیگر) سر نوشت مشابهی را که در انتظارش بود پیش‌بینی کرد و با تریاک خود را کشت. مدرس اصفهانی به زندان خواب تبعید شد و پس از نه سال جسد مسمومش را در کاشمر به خاک سپردند. دکتر ارانی به زندان رفت و جنازه‌اش بیرون آمد. و بسیاری دیگر...*

* در اینجا ممکن است بعضیها به من ایراد کنند که در سلسله مقالات سپه‌ای احمدشاه قاجار از همین زمامداری که مخالفت با نظرش این‌گونه عواقب خطرناک دربر داشت تجلیل و تکریم می‌کنم. ولی خواننده فراموش نکند که نوشته‌های من مربوط به دوره‌ای است که رضاخان سردار سپه تازه نردبان ترقی را می‌بیمود و حقیقتاً مورد تحسین و ستایش ملت ایران بود. و به هر تقدیر سیئات و حسنات اعمال زمامداران را باید در مجموع قضاوت کرد و نه به‌طور پراکنده. من هنوز هم رضاشاه را بزرگترین پادشاهی می‌دانم که در عرض دو قرن اخیر در ایران ظهور کرده است و دلایل خود را در این زمینه سر فرصت کافی شرح خواهم داد. خدمات بزرگ وی به ایران (ایجاد ارتش متحدالشکل، الغاء کاپیتولاسیون، تأسیس دانشگاه تهران،

اما اینکه نویسنده اظهار نظر فرموده‌اند که تقی‌زاده با چند روز یا چند ماهی به زندان رفتن «ملتی را از چنگ استعمار نجات داده بود» این استدلال هم، مثل سایر دلایلشان، بسیار بی‌مأخذ و بی‌جگانه است زیرا به فرض اینکه تقی‌زاده از صحنه خارج می‌شد یک وزیر دارائی دیگر (از قماش سر تپ امیر خسروی) روی کار می‌آمد و قرارداد علی‌ای حال امضا می‌شد و نجات یافتن از یوغ استعمار انگلیس هم تا موقعی که سیمای سیاسی اروپای آن دوره عوض نشده و قدرت و نفوذ آمریکا جای تسلط انگلستان را در خاور میانه (و جهان) نگرفته بود تقریباً غیر ممکن بود.

ایراد سوم — «تقی‌زاده اگر با تمدید قرارداد موافقت نداشت می‌توانست یک ماه بعد از امضای قرارداد با استفاده از گذرنامه سیاسی به بهانه فلان بیماری راهی اروپا شود و به محض دور شدن از قلمرو قدرت رضاشاه با صدور اعلامیه‌ای به جهانیان بفهماند که امضایش زیر قرارداد نفت به دلخواهش نبوده است و باقی عمرش را در گوشه‌ای از اروپای پهناور با امکانات بسیار فراوانی که داشت با شرف و آسایش زندگی کند.» (نوشته سعیدی سیرجانی)

از کسانی که وضع یک دوره استثنائی را شخصاً درک نکرده‌اند و به قول معروف از روی معده سخن می‌گویند، استدلالی بهتر از این نمی‌شود انتظار داشت. آقای سعیدی: فریفتن رضاشاه و در رفتن از زیر نگاههای ظنین آن مرحوم، با توجه به قدرت و بیداری شهربانی وقت، به این سادگی‌ها که شما تصویر یا تصور فرموده‌اید نبود. بروید و بیوگرافی آیرم را در سلسله انتشارات «بازیگران عصر طلائی» بخوانید تا متوجه شوید که من چه می‌گویم. رئیس شهربانی مقتدر وقت (سر لشکر آیرم) که همه ابزارهای خدعه و تزویر و تحریف را در اختیار داشت، موقعی که به حد کافی دزدی و سوء استفاده کرده بود و برای رهائی از قهر و غضب احتمالی رضاشاه پی

« ساختن راه آهن سرتاسری، و استرداد ایالت زرخیخ خوزستان) فراموش نشدنی هستند در حالی که قتل‌های سیاسی دوران سلطنتش که معلول سوء نیت و ثفتین و توطئه مأموران اداره کل تأمینات کشور (سازمان امنیت آنروزی ایران) بود اگر با آن سایر پایه گزاران سلسله‌های سلطنتی در ایران (نظیر شاه اسمعیل صفوی، نادر شاه افشار و آقامحمدخان قاجار) مقایسه شود حقیقتاً در حکم صفر است. مقاله شیوای باستانی یار بیری را درباره اعمال و حیثیات نادر در کتاب خاتون هفت قلعه (چاپ جدید) بخوانید تا صدق عریضم معلوم شود.

بهبانهای می‌گشت که بی‌سروصدا از ایران فرار کند، برای چندین ماه متوالی تمرین «بیماری مصنوعی» کرد و هر بامداد که برای عرض گزارشهای شهربانی به حضور رضاشاه شرفیاب می‌شد چنان با خس و خس و سرفه و تنگ‌نفس‌های متوالی با شاه صحبت می‌کرد که سرانجام رضاشاه را، با همه زرنگی که در تشخیص این‌گونه خدعه‌ها داشت، فریفت و از حضورش کسب اجازه کرد که سفری برای معالجه به اروپا بکند. اما به‌قول نویسندهٔ چابک‌قلم بازیگران عصر طلائی (آقای ابراهیم خواجه‌نوری) همین قدر که حضرت اجل در بندر پهلوی به کشتی نشست و سفینه حامل وی به حد کافی از خاک ایران دور شد ناگهان صدای گرفته‌اش باز شد و آثار بیماری در یک چشم‌بهمزدن از بین رفت و بیمار مردنی دیروز بانشاط و شادابی جوانان تندرست شروع به قدم‌زدن در عرشه کشتی کرد!

ولی آنهایی که تقی‌زاده را می‌شناسند می‌دانند که او اهل این قبیل ناروزدنها و نقش بازی‌کردنها نبود و به هر تقدیر، طبیعت شکاک رضاشاه به وزیری که علناً با نظر وی دربارهٔ الغاء قرارداد نفت مخالفت کرده بود، به این سادگیها اجازه نمی‌داد که خاک ایران را یک ماه بعد از بسته‌شدن قرارداد جدید به «بهبانۀ مرض» و با «گذرنامهٔ سیاسی» ترک کند.

وانگهی من سؤالی از شما دارم: بیائید و از خودتان شروع کنید. با همه آزادی نسبی که در عرض ماههای اخیر نصیب جامعهٔ روشنفکران ایران شده، هنوز خیلی مطالب و دردلهای هست که نوشتن آنها در مطبوعات داخلی کشور به آسانی میسر نیست. اما جنابعالی که از برکت صله‌های سرشار بنیاد فرهنگ ایران غالباً در سفرهای «تحقیقاتی» هستید چرا از مسافرت اخیرتان به قاهره برای صدور اعلامیه‌ای از آن نوع که برای تقی‌زاده تجویز می‌فرمائید استفاده نکردید؟ چرا با روزنامهٔ الاهرام مصاحبه‌ای ترتیب ندادید و جامعهٔ روشنفکران کشور را مدیون و سپاسگزار خود نساختید؟

لابد خواهید گفت که چنین مصاحبه‌ای، اگر هم خودتان به ایران باز نمی‌گشتید، برای رئیس محترم بنیاد فرهنگ و خویشان و نزدیکانتان خطر داشت. بسیار خوب، عین این ملاحظات (در ابعادی به مراتب وسیعتر) شامل حال تقی‌زاده هم می‌شد و صدور «چونان اعلامیه‌ای» که جنابتان تجویز می‌فرمائید ممکن بود جان دوستان و

اقوام تقی‌زاده را در ایران به خطر اندازد و احیاناً به «سکته ناگهانی» مرحوم فروغی منجر گردد که او هم مثل تقی‌زاده با عمل بیمطالعه رضاشاه درباره قرارداد داریسی مخالفت کرده بود و اعلی حضرت فقید همیشه این سوءظن را داشت که این دو رجل سیاسی با هم ارتباط و مکاتبه محرمانه دارند. اما وجدان مسئول تقی‌زاده رساندن چنین ضرری را به خویشان و دوستان و آشنایان هرگز اجازه نمی‌داد و سرسکوت طولانی آن مرحوم در عرض سالیان تبعید و دوری از وطن بیشتر مبنی بر همین‌گونه ملاحظات بود.

ایراد چهارم - تقی‌زاده اگر با عاملان استعمار در این توطئه شرکت و همگامی نداشت می‌توانست در فاصله شهریور ۱۳۲۰ تا ۱۳۲۷ لب بگشاید و ضمن مصاحبه‌ای به جهانیان اعلام کند که آلت فعل بی‌اراده‌ای بیش نبوده است و امضائی که زیر قرارداد نفت گذاشته است از ترس جانش بوده. نه آنکه در بهمن ۲۷ وقتی که موج اعتراض ملت ایران به زیان استعمارگران انگلیسی اوج گرفته است و باد موافق بیرق مبارزان با انگلیس را به اهتزاز درآورده است و تقی‌زاده با فراست خاصش پی برده است که دوران دورانی دیگر است برای اینکه در شرایط جدید هم بی‌نصیب نماند و مقام و مزایایش محفوظ بماند، بیاید و از پشت منبر مجلس خویشان را آلت فعل و بنده و ذلیل و فرمانبر بی‌اختیار معرفی کند...

(نوشتۀ سعیدی سیرجانی)

جواب ایراد اخیر به‌طور خلاصه این است که تحت قانون اساسی ایران، آن مرجع نهائی که می‌تواند امتیازات خارجی را در این کشور لغو، اصلاح، جرح، تعدیل، یا قبول کند مجلس شورای ملی است. متن قانون اساسی در این باره کاملاً روشن است گرچه بعید است که آقای سعیدی آن را خوانده باشند. به‌موجب اصل ۲۴ متمم قانون اساسی ایران:

«بستن عهدنامه‌ها و مفاوله‌نامه‌ها، اعطای امتیازات تجارتي و صنعتی و فلاحتی، اعم از اینکه این امتیازات به اتباع کشور یا خارجیان داده شود، جملگی باید به تصویب مجلس شورای ملی برسد.»

و در ماده ۲۷ لایحه امتیاز نفت که توسط تقی‌زاده به مجلس دوره نهم تقدیم شد مخصوصاً قید شده بود که: «... این قرارداد پس از تصویب مجلس شورای ملی و

توشیح آن از طرف اعلیٰ حضرت همایونی قابل اجراست.»^۹ چنانکه می‌بینیم نقش عمده را در تصویب یا رد این‌گونه امتیازات مجلس شورای ملی بازی می‌کند و نخست‌وزیر و اعضای هیئت دولت (تحت قانون اساسی ایران) در درجهٔ دوم اهمیت قرار دارند. نمایندگان دورهٔ پانزدهم قانونگذاری در جلسه روز چهارشنبه ۲۹ مهر ماه ۱۳۲۶ موافقت‌نامه نفتی منعقد میان ایران و اتحاد جماهیر شوروی را که به امضای نخست‌وزیر (مرحوم قوام‌السلطنه) رسیده بود با اکثریتی قاطع (۱۰۲ رأی از ۱۰۴ رأی) رد کردند و آب از آب تکان نخورد. در آن تاریخ کسی نگفت که قوام‌السلطنه در بستن آن قرارداد به ایران خیانت کرده یا اینکه باطناً با روسها همدست بوده. حتی در مادهٔ واحده (دایر به رد موافقتنامه) به حسن نیتش هم اشاره شد.

بسیار خوب، مجلس شورای ملی دورهٔ نهم هم می‌توانست قرارداد نفت ایران و انگلیس را که به امضای نخست‌وزیر (هدایت) و وزیر دارایی (تقی‌زاده) تقدیم مجلس شده بود دچار همین سرنوشت یعنی باطل و کان‌لم‌یکن سازد. اما موقعی که قرارداد ۱۳۱۲ (با مادهٔ مشهور تمدیدش) به مجلس رفت از ۱۱۳ نفر عده حاضر، ۱۰۵ نفر به نفع لایحه دولت رأی دادند و آن را با سلام و صلوات تصویب کردند.^{۱۰} به این ترتیب پس از آنکه لایحه دولت (محتوی قرارداد نفت) از تصویب مجلس گذشت و تبدیل به قانون رسمی کشور شد، تا موقعی که خود مجلس شورای ملی ایران همان قرارداد را لغو یا اینکه صنایع نفت کشور را ملی اعلام نکرده بود، هیچ عملی از جانب تقی‌زاده (انتشار اعلامیه، صدور بیانیه، ایراد خطابه، ترتیب مصاحبه و غیره) کوچکترین تأثیری در سرنوشت قرارداد نمی‌توانست داشته باشد جز اینکه عرض خود تقی‌زاده را ببرد و اسباب زحمت شدید برای دوستان و اقوامش در ایران فراهم سازد.

حقیقت امر (که آقای سعیدی و امثال ایشان از روبرو شدن با آن هراسانند) این است که در دورهٔ سلطنت رضاشاه نه مجلس اختیار داشت که آزادانه دربارهٔ لوایح

* تازه رأی مخالف آن هشت نفر هم مصلحتی و به حقیقت حسب‌الامری بود تا به دنیای خارج چنین وانمود شود که در مجلس شورای ملی ایران نمایندگان مخالف حق اظهارنظر آزاد دارند و می‌توانند علیه لوایح دولت آزادانه رأی بدهند. وگرنه حقیقت امر بر عقلائی آن دوره آشکار و اظهر من الشمس بود.

قانونی دولت رأی بدهد و نه وزراء آزادی عمل داشتند که محتوای آن لوایح را به میل و اراده خود تنظیم کنند. فقط بعد از استعفای رضاشاه و خروج وی از ایران بود که نمایندگان مجلس آزادی نسبی یافتند و هر وکیلی عملاً مسئول رأی دادن خود گردید. با رفتن رضاشاه پهلوی از ایران، خلأ قدرتی در این کشور پیدا شد که آن را شورویها و انگلیسها (اشغالگران نظامی ایران) آنآ پر کردند. بیدار کردن مسئله خفته نفت در این دوره (با صدور اعلامیه، بیانیه، یا ترتیب دادن مصاحبه‌های سیاسی از آن نوع که آقای سعیدی تجویز می‌فرمایند) نه تنها به صلاح ایران نبود بلکه خطرهای بیشمار برای حاکمیت و استقلال ملی ما داشت. شوروی و انگلستان در این تاریخ هر دو سخت نیازمند نفت ما بودند زیرا بخش مهمی از معادن نفت قفقاز از دست روسها خارج شده یا اینکه از حیز انتفاع افتاده بود. در نتیجه، کوچکترین خبیطی از ناحیه ایران در این زمینه منجر به کنار آمدن روس و انگلیس با هم و احیای قرارداد منحوس ۱۹۰۷ (منتها به شکلی دیگر) می‌گردید. بنابراین تا سال ۱۳۲۵ که ایران تحت اشغال نظامی بیگانگان بود، مسئله نفت به حکم اجبار می‌بایست مسکوت بماند تا فرصتی مساعد به جنگ ملیون ایرانی بیفتد.



این فرصت مساعد اندک‌زمانی پس از خروج قوای بیگانه از ایران بدست آمد. در این تاریخ که تقریباً یک سال و نیم از پایان جنگ جهانی دوم می‌گذشت، حزب کارگر انگلستان که با اکثریتی قاطع زمام امور این کشور را بدست گرفته بود شروع به اجرای برنامه‌های سوسیالیستی خود (ملی کردن صنایع بزرگ کشور) کرد. پیش از این تاریخ، اصل ملی شدن صنایع بزرگ فقط در یک کشور کمونیستی (اتحاد جماهیر شوروی) اجرا شده بود و انگلستان اولین کشور غیر کمونیست اروپائی بود که برنامه وسیع ملی کردن معادن ذغال سنگ، صنایع آهن، فولاد، برق، گاز، و تأسیسات شیمیائی را به معرض اجرا گذاشت. قبول شدن این اصل در انگلستان، دست دولتهائی را که در گذشته (تحت فشار انگلیس) مجبور به بستن قراردادها و اعطای امتیازات هنگفت اقتصادی به سرمایه‌داران انگلیسی شده بودند باز کرد و زمزمه ملی شدن صنایع نفت در خاور میانه بلند شد. دولتی که خود معادن ذغال سنگ و صنایع شیمیائی کشورش را ملی کرده بود دیگر نمی‌توانست از ملی شدن این قبیل صنایع در کشورهای دیگر

جلوگیری کند. رطب خورده منع رطب چون کند!

در بحبوحه این وضع بود که دوران سفارت تقی زاده در لندن بسر رسید و او به عنوان نماینده مردم تبریز در مجلس شورای ملی (که غالباً انتخاب شده بود) به ایران برگشت و اندکی پس از مراجعت به ایران، در اولین فرصتی که بدستش آمد نطق مشهور و تاریخی خود را در مجلس شورای ملی، که در مقدمه این مقاله نقل شد، ایراد و اساس معنوی قرارداد ۱۳۱۲ را متزلزل کرد، در آن تاریخ رحیمیان نماینده قوچان با اشاره به اهمیت مطالبی که تقی زاده در مجلس فاش کرده بود. اظهار داشت: «با بیانات جناب آقای تقی زاده که کمتر از این هم از ایشان انتظار نمی رفت؛ این قرارداد (معناً) از درجه اعتبار ساقط است.»

بنابراین رهنمائی‌هایی که آقای سعیدی پس از گذشت سی سال از عمر آن دوره برای ملت ایران می فرمایند، فقط جهل کامل ایشان را درباره مسائل قانونی و روابط بین المللی فاش می سازد. تا پیش از اجرای اصل ملی شدن صنایع بزرگ در بریتانیا (و این فرمولی بود که خود انگلیسی ها ندانسته در اختیار ملل استثمار شده خاورمیانه گذاشتند) کاری از دست امثال تقی زاده ها ساخته نبود زیرا لغو قراردادی که به تصویب مجلس شورای ملی ایران رسیده بود، موقعی که هنوز چهل سال و اندی به موعد انقضای آن مانده بود، به این سهولت که آقای سعیدی تصور می فرمایند امکان پذیر نبود: یکبار قراردادی را که سی سال از موعد آن باقی مانده بود لغو کردیم و نتیجه اش را دیدیم و الغای پیش از وقت قرارداد بعدی ممکن بود عواقبی بدتر و شدیدتر بر ایمان ایجاد کند. اما خدمت مهم تقی زاده به ایران (پس از اینکه انگلیسی ها اصل ملی شدن صنایع بزرگ را پذیرفتند.) این بود که ارزش معنوی قرارداد ۱۳۱۲ را با همان نطقی که در مجلس ایراد کرد از بین برد و بقیه کار را نمایندگان و رهبران ناسیونالیزم ایران با ملی کردن صنایع نفع انجام دادند. به روان هر کدام از آن مبارزان که از این دنیا رفته اند هزاران درود.

سکوت تقی زاده در عرض سالیان جنگ، مبنی بر یک مصلحت بزرگ ملی بود که مغرضان و کوته فکران از تشخیص آن عاجزند و لذا (به عکس استنتاج غلط آقای سعیدی) آن مرحوم نه با عاملان استعمار بستگی داشت و نه در توطئه شرکت نفت همگام بود. دست تقدیر این مرد وطن پرست را در دوره ای وزیر دارائی ایران کرد که

مرحوم رضاشاه (که او هم وطن‌پرست بود) به علت نیاز شدید به تأمین ارز خارجی (برای تکمیل راه آهن سرتاسری ایران و صنعتی کردن کشور) مرتب به این در و آن در می‌زد تا حق السهم ایران را از درآمدهای هنگفت شرکت نفت با یک جهش سریع و ناگهانی بالا ببرد و به نیات و آرزوهای بلند خود جامه عمل بپوشاند. اما راهی که او برای این کار برگزید، یعنی الغاء یک‌جانبه قراردادی که نزدیک به سی سال از موعد اعتبار آن باقی مانده بود، آنهم در دوره‌ای که انگلستان فعال مایشاء خاورمیانه بود، خطی بسیار بزرگ بود که وبال تاریخی‌اش دامنگیر خود آن مرحوم و چهار تن از مشاوران مورد اعتمادش که عهده‌دار مذاکرات نفت بودند (فروغی - تقی‌زاده - داور - علاء) گردید. من در ضمن این مقاله و مقاله قبلی شاید نشان داده باشم که تقدیر قرارداد نفت ۱۳۱۲ با کناررفتن تقی‌زاده و آمدن کسی دیگر به جای او عوض شدنی نبود زیرا شاهنشاه فقید خود را در بن‌بستی عجیب انداخته بود که رهائی از آن جز با تمدید قرارداد داریسی امکان نداشت. رضاشاه مردی بود وطن‌پرست که با همت و پشتکار تاریخی خود ایالت زرخیز خوزستان را در سال ۱۳۰۳ از دست عمال بیگانه (خزعل و اعوان و انصار او) نجات داده بود و اکنون در سال ۱۳۱۲ (ده سال بعد از آن فتح تاریخی) باز می‌دید که سرنوشت خوزستان در خطر است. لایحه تمدید قرارداد به هر حال به مجلس می‌رفت و تصویب هم می‌شد زیرا در غیر این صورت خود ایالت خوزستان در خطر است. لایحه تمدید قرارداد به هر حال به مجلس می‌رفت و تصویب هم می‌شد زیرا در غیر این صورت خود ایالت خوزستان ممکن بود با تمام منابع نفتش از دست برود بدبختی تقی‌زاده در این بود که در یک لحظه استثنائی تاریخ در وضعی به تمام معنی استثنائی قرار گرفت و قرعه این فال نحس یعنی مأموریت تقدیم قرارداد جدید نفت به مجلس به نام وی زده شد. همچنانکه خودش گفته: «... خداوند چنین خواسته بود که آن تقصیر فرضی (تقدیم قرارداد به مجلس) دامنگیر من گردد و لذا شخصاً با اقرار به اینکه بهتر بود که انسان، ولو با فداکردن نفس، از این تقصیر فرضی و غیراختیاری هم دور بماند و دخالتی در آن نداشته باشد، مع الوصف وقتی به کنه مطلب نگاه می‌کنم بین رضایت اجباری آن سه نفر (داور - فروغی - علاء) که پیش‌نویس قرارداد را امضاء کردند، و رأی اجباری متجاوز از صد نفر نماینده مجلس که وکیل ملت نامیده می‌شدند، و عمل

خودم که به عنوان وزیر دارائی وقت پای لایحه قرارداد نفت را اجباراً امضاء کردم، چندان فرقی نمی بینم...»

اما در ادوار تقنینیه بعد از سوم شهریور ۱۳۲۰، خوشبختانه هرگز چنین وضعی که در آن جان انسان به علت اکراه از قبول مأموریتی که به آن میل ندارد در خطر باشد، برای هیچ کدام از وزراء و وکلای ایران پیش آمد نکرده است و هر وزیری که در عرض این سی و هفت سال لایحه‌ای به مجلس برده، و هر نماینده‌ای که به آن لایحه رأی داده، اگر روزی مورد بازخواست قرار گیرد مجبور است که در پیشگاه ملت از خود دفاع کند. بنابراین واژه‌های سعیدی که سابقه عمل تقی زاده ممکن است بهانه خطرناکی بدست این گونه اشخاص بدهد که در آتیه مسئولیت عمل خود را به گردن دیگران بیندازند، خوشبختانه کاملاً بی اساس است. معاذیر و مجوزهایی از آن گونه که حقاً از تقی زاده و فروغی و داور و علاء قابل قبول بود، از هیچ کدام از وزیران و نمایندگان مجلس که بعد از شهریور ۲۰ در رأس مقامات مسئول این کشور قرار گرفته‌اند شنیدنی یا پذیرفتنی نیست و هر کاری که این بزرگواران در عرض این مدت طولانی (از شهریور ۱۳۲۰ تا امروز) انجام داده‌اند، مسئولیت آن را نیز بی هیچ عذر و بهانه‌ای باید پذیرا گردند.



دفاع من از تقی زاده تمام شد و در آتیه فقط به ایرادها و پرسشهای کسانی که مطمئن باشم هیچ گونه سوء نظر و عداوت شخصی نسبت به آن مرحوم ندارند جواب خواهم داد. و البته کسانی هم که حمله کردن به تقی زاده را وسیله کسب شهرت یا جلوه کردن در محضر عوام الناس قرار داده‌اند مختارند که کمافی السابق هر چه خواستند در این باره سخن فرسائی یا قلمفرسایی کنند ولی از این بنده بیمقدار دیگر نباید انتظار جواب و عکس العمل قلمی داشته باشند.

ولی به هر حال یک پیام و نصیحت آخرین به امثال آقای سعیدی دارم و آن این است که تحقیق، مخصوصاً تحقیق تاریخی، فن ساده و پیش پا افتاده‌ای نیست که هر قلم‌زن یا هر سخن‌پرداز آن را وسیله تفنن و کسب شهرت قرار دهد. این فن به دقت، موشکافی، بی‌غرضی در تجزیه و تحلیل حوادث تاریخی، و از همه مهمتر به بی‌پروائی از مقامات قدرته‌ند زمان نیازمند است زیرا این مقامات ممکن است

به عللی (فرضاً به این دلیل که پای شخصیتی بزرگ در کار است) در پوشاندن یا معکوس جلوه دادن حقایق ذینفع باشند. در طول تاریخ ملل، مخصوصاً در تاریخ مللی مثل ایرانیان، بارها این الزام سیاسی پیش آمده است که فرد بیگناهی را دراز کنند تا مسئول حقیقی (که از او یا از اعقابش می‌ترسیده‌اند) ناشناخته بماند. به این دلیل، در نزدیک شدن به حریم مسائل پیچیده‌ی زمان (از نوع همین قرارداد نفت) و در تحلیل نقش بازیگرانی که شکل نهائی آن مسائل را تعیین می‌کنند، منتهای دقت و احتیاط لازم است.

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست

کلاهداری و آئین سروری داند!

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست

نه هر که سر بتراشد قلندری داند!

مجله یغما — نهایت شرافت انسانی و کمال وجدان مردمی است که محقق دقیق بی‌هیچ بستگی و پیوستگی از شخصیتی وطن‌دوست و عالمی نیک‌نهاد که زبانش از گفتار بسته است با حجتی قاطع دفاع می‌کند.

از استاد دکتر شیخ‌الاسلامی که بر هنر خویش ایمنی دارد جز این انتظاری نبود و جای سپاسگزاری است. مقالات دیگری هم در این موضوع رسیده که چاپ نمی‌شود و مقالاتی دیگر که برسد نیز چاپ نخواهد شد که در خانه اگر کس است یک حرف بس است.

صفحه‌های از کتاب «حافظ خراباتی» و نمونه‌ای از «اصلاحاتی» که مؤلف محترم با استفاده از نسخه‌های خطی البته بی نظیر و کس‌نندیده خودشان - در غزل‌های حافظ فرموده‌اند و ابیات حذف‌شده را در جای خود آورده‌اند. حرف «ق» در پاورقی رمز است برای نسخه - البته مغلوطی - که مرحوم قزوینی منتشر کرده است. رجوع فرمایید به صفحه ۹۷ کتاب حاضر.

- ۱ روزگاری است که ما را نگران میداری
 - ۲ گوشه چشم رضائی بمنت باز نشد
 - ۳ ساعد آن به که بیوشی چو تو از بهر نگار
 - ۴ نه گل از دست غمت رسته نه بلبل در باغ
 - ۵ تا صبا با گل و بلبل ورق حسن تو خواند
 - ۶ پدر تجربه ایدل توئی آخر ز چه روی
 - ۷ کیسه سیم و زرت پاک بیاید دریاخت^۱
- ^۱ زین توقع که تو از سیم‌بران میداری

۱-ق. مخلصان ۲-ق. همه را نعره‌زنان جامه در آن میداری؟! ۳-ق. این بیت را ندارد

۴-ق. پرداخت! ۵-ق. این طمع‌ها!!

- ۸ ایکه در دل^۶ مرقع طلبی^۷ ذوق حضور
چشم خیری^۸ عجب از بسی خیران میداری
- ۹ دین و دل رفت ولی راست نمی‌یازم گفت
که من سوخته‌دل را تو بر آن میداری
- ۱۰ گرچه رندی و خرابی گنه ماست، همه^{۱۰}
عاشقی گفت تو خود بنده بدان میداری
- ۱۱ جوهر جام جم از کان جهان دگر است
تو تمناز گلی کوزه گران میداری
- ۱۲ چون تونی نرگس باغ نظر، ای چشم چراغ
سر چرا^{۱۲} با من دلخسته گران میداری
- ۱۳ مگذران دور سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

۶-ق. ملمع ۷-ق. نقد ۸-ق. سری!! ۹-ق. این بیت را ندارد

۱۰-ق. ولی ۱۱-ق. این بیت را ندارد. ۱۲-ق. بر من

